

پنج داستان کوتاه از مهشید امیرشاهی

فهرست:

- 1- آدّه، داستان سوم از مجموعه داستان‌های کوتاه «کوچه بن‌بست» (1345)
- 2- سگ‌ها، داستان هفتم از همان مجموعه
- 3- سار بی‌بی خانم، نخستین داستان از مجموعه داستان کوتاه‌ها به همین نام «سار بی‌بی خانم» (1347)
- 4- خرم‌شهر-تهران، ششمین داستان از همان مجموعه
- 5- آغا سلطان کرمان‌شاهی، سومین داستان از مجموعه داستان‌های کوتاه «بعد از روز آخر» (1348)

برای نخستین بار است که این داستان‌ها به صورت یک
مجموعه منتشر می‌شوند.
این مجموعه با اجازه کتبی خود نویسنده منتشر می‌شود.



پرتره‌ای از نویسنده در همان سال‌ها

گمان نمی‌کنم تاریخ تولد و شماره شناسنامه و نام مادر و شغل پدر من برای هیچ کس جز مأمورین ثبت احوال چندان جالب باشد. بنابراین مرا از رنج نوشتن این مشخصات و خوانندگان را از ملال خواندن آن معاف دارید. به علاوه برای زنی که کم‌کم صبح‌ها با کنجکاوی دنبال رشته‌های تازه موی سفید می‌گردد، و با دلهره چین زیر چشم‌ها را معاینه می‌کند، صحبت از سن و سال خوشایند نیست. اصرار به دانستن هم دور از ظرافت است.

از این مقوله که بگذریم، مطلب عمده‌ای برای گفتن نمی‌ماند، جز این که من رسالتی ندارم و نویسنده‌ای متعهد و مسئول نیستم، در خلق آثار محیرالعقول هم استعدادی نشان نداده‌ام، و در نتیجه باید با کمال شرمندگی اعتراف کنم که احتمال دارد داستان‌های مرا خوانندگان بفهمند.

به همه داستان‌هایی که نوشته‌ام محبت مادرانه دارم و برایم مشکل است بگویم کدام را بیشتر دوست دارم. تنها حرفی که می‌توانم بزنم این است که بعضی از آنها چون کودکان ضعیف و بیمار به پرستاری من نیاز بیشتری داشته‌اند و بعضی دیگر راحت به دنیا آمده‌اند و سالم رشد کرده‌اند. بیشتر از دنیای کودکیم صحبت می‌کنم، به این دلیل که دنیای قشنگی است، به علاوه من با آن دنیا فاصله معقولی گرفته‌ام و می‌توانم درباره‌اش قضاوت کنم یا لااقل وصفش کنم. قصه‌هایی که خودم در زمینه‌اش نیستم معدود است و روشن، خواننده لازم نیست زیاد کنجکاو یا دقیق باشد تا مرا از لابه‌لای حرف‌های دیگر داستان‌هایم بیرون بکشد. بنابراین دلیلی نمی‌بینم که این مطلب را پنهان کنم تا بعدها محققین عالم ادب کشف آن را بر عهده گیرند یا احیاناً عکسش را ثابت کنند.

هنوز هم می‌نویسم و تا وقتی چشمه نخشکیده است خواهم نوشت. تنها دعایی که در حق خودم می‌کنم این نیست که چشمه نخشکد، این است که وقتی خشکید من بدانم و قلم را غلاف کنم.

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است
All rights reserved amirshahi.org copyright

آدّه

مادر حسن، خیاط سرخانه بود و برای خانواده های محترم و سرشناس لباس می دوخت. در واقع به اسم، خیاط سرخانه بود و در عمل، فقط برای اندازه گیری به خانه ها می رفت و بقیه کارها را در منزل خودش انجام می داد. با پولی که از این راه به دست می آورد، پسر و دخترش را بعد از مرگ شوهر اداره می کرد. از وقتی که دخترش توانسته بود سوزن دست بگیرد، پای لباس ها را کوه زده بود و از وقتی حسن خیابان ها را از یکدیگر تمیز داده بود پادوی مادرش شده بود - لباس های دوخته و آماده را می برد در خانه ها تحویل می داد.

حتی وقتی که حسن خیلی کوچک بود، مادرش از یکدندگیش شکایت داشت. می گفت، «خیال میکنه از دماغ فیل افتاده. اگه بابا ننه شو ندیده بود، ادعاش می شد پسر اتر خان رشتیه.»

حسن تحمل اینکه جلو منزل بزرگان بایستد و گردن کج کند تا انعامی بگیرد نداشت. معمولاً وقتی لباس ها را تحویل می داد، پا به دو می گذاشت و منتظر صنار و سه شاهی صدقه سر نمی ماند. مادرش در این مواقع تشرش می زد، ولی حسن چاره اش نمی شد.

يك شب كه مادر حسن مي خواست لباس هاي يكي از خانم ها را بسته بندي كند و دست حسن بدهد، ديد كه لباس ها با قيچي لقمه لقمه شده است. بي نتيجه پي حسن گشت تا حقش را كف دستش بگذارد - حسن خانه نبود، در منزل هيچكدام از همسايه ها هم پيدا نشد.

حسن ده سالش بود كه از منزل مادرش فرار كرد و خانه مادر بزرگ ما بست نشست. مادر بزرگ دوستش داشت، او را دست ابدارباشي سپرد و سفارش كرد به او مهرباني كنند.

حسن جايش را در آنجا زود باز كرد. زير و زرينگ بود و چيشم و دل پاك و ذاتاً آقا . بعد از مرگ مادر بزرگ، حسن همان جا در ديستگاه خاله بزرگمان ماند و حسن آقا شد؛ و بعد كه مادرم عروسي كرد و به خانه شوهر رفت، به عنوان سر جهيزيه با او روانه شد؛ و وقتي اولين فرزند مادرم به دنيا آمد، حسن آقا لله اش شد. خواهر بزرگم كه زبان باز كرد، لله اش را «آده» ناميد و از آن پس همه ما او را از زبان خواهرم به اين اسم خوانديم.

آده چون چند كلاس درس خوانده بود، اصرار داشت كتابي و لفظ قلم حرف بزند. كلمات قلنبيه را گاه به جا و غالباً نا به جا چاشني صحبت هایش می کرد. اهل محل و مستخدمين ديگر براي اينكه آده حرف هايي مي زد كه آنها نمي فهميدند، او را وزير معارف صدا مي كردند . حسن آقا با اينكه تظاهر مي كرد از اين شوخي خوشش نمي آيد، باطناً از لقبش شاد بود.

وزير معارف، براي اينكه كلمات را وزين تر كند، گاه آنها را به كلي تغيير مي داد - در لغتنامه او «خوشه»، «شوخي» بود و «محكم»، «محكوم»؛ به گنجه لباس مي گفت «اشقاق»؛ «برات» و «قدوم» را مشدد تلفظ مي كرد؛ اگر مي گفت، «فلان مطلب ابعادي نداره»، قصدش اين بود كه، «فلان مطلب استيعادي نداره». غالباً واوها را به الف و الف ها را به واو تبديل مي كرد - مثلاً مي گفت، «تان حموم» و «صابان عطري». كلمه «كويه المنظر» را فقط بر صفحه كاغذ ديده بود و وقتي راجع به دختر بي بي باجي كه سالك دماغش را برده بود، صحبت مي كرد مي گفت، «دختر گويه منظره».

وزير معارف دو بيت شعر هم از بر داشت، يكي:

ميهمان گرچه عزيز است ولي همچو نفس

خفقان آرد اگر آيد و بيرون نرود

هر وقت مي خواست به مهماني زياد ادب كند، اين شعر را برايش مي خواند.

بيت دومي كه مي دانست اين بود:

اظهار عجز پيش ستم پيشگان خطاست

اشك كباب باعث طغيان آتش است

اين را فقط روزهايي كه چلو كباب داشتيم براي آشپزمان مي خواند.

هر وقت زیاد شاد بود، «سر دست یارم مخمل طوسی» را زیر لب زمزمه می کرد، ولی با همان قیافه جدی و با همان سوزدلی آن را می خواند که «بیا سوته دلان گرد هم آییم» را، و اگر کسی با روحیه او آشنا نبود، تصور می کرد که خلق تنگی و غصه ای دارد.

در خانوادهٔ اده، فقط مادر حسن تهرانی بود. خود اده در قزوین به دنیا آمده بود و پدر در پدر هم قزوینی بود. اما فارسی را يك درجه غلیظ تر از تهرانی ها به لهجه تهرانی صحبت می کرد. داشتن لهجه تهرانی برای اده در حکم داشتن سواد و خانواده و تمدن بود. کسانی را که به لهجه شهرستانی حرف می زدند زیاد جدی نمی گرفت. همیشه وحشت داشت میاد ما بچه ها به علت رفت و آمد با افراد نا باب لهجه مان عوض شود. از نظر اده، افراد نا باب فقط کسانی بودند که ممکن بود لهجه ما را خراب کنند. با اینکه میانه اش با پرستار کرمانشاهی من خوب بود، اجازه نمی داد شب ها برایمان شعر کردی بخواند. می گفت، «در لهجه خانوما تصرف میشه!» در این موارد همیشه پرستار من بغض می کرد و من لب ورمی چیدم و خودم را به دامن پرستارم می مالیدم - دوستش داشتم، به خصوص لهجه کردیش را دوست داشتم - و اده برای اینکه رفع کدورت از او بکند و به من هم نشان بدهد بین زبان تهرانی و زبان کرمانشاهی چقدر فرق است، داستان سفرش را به کربلا تعریف می کرد. از راه کرمانشاه رفته بود و قاچاقچیان کرد بدون گذرنامه از مرز عبورش داده بودند:

«یه روز دل به دریا زدم و رفتم خدمت خانوم. گفتم: خانوم، فرمود: بگو. عرض کردم: غلومت حسن اجازه مرخصی میخواد. فرمود: ها! حسن کجا میخوای بری؟ عرض کردم: حضرت منو طلبیده. فرمود: برو، علی یارت باشه!»

حرف های مادر را از طریق نقل قول های اده نمی شد تشخیص داد. حرف ها همه اش حرف های وزیر معارف بود. از زبان اده همه شخصیت ها به سبک قهرمان های چهل طوطی و حسین کرد و امیر ارسلان نامدار صحبت می کردند.

«اونوقت، رخصت که حاصل شد بار سفر و بستم و یا علی مدد، راه افتادم. خانوم که شما باشین، رفتم دامن پیر کرمانشاهی رو گرفتم و گفتم: یا پیر، دستم به دومنت، دستمو به ضریح برسون.»

بعد صحبت های پیر کرمانشاهی را، با لهجه ای مخلوط از قزوینی و ترکی و کلیمی بازگو می کرد و اعتقاد داشت لهجه کردی را تقلید می کند.

«اگه زنده اس خدا عمرش بده، اگه مرده خدا رحمتش کنه - مرد بود و پای قولش وایساد، آب دسش بود زمین گذاش و تا دس منو به ضریح نرسوند، خواب خوش نکرد - شبونه از سرحد ردم کرد. پولی که ازم گرفت از شیر مادر حلالترش باشه.»

از اینکه پیر سرکیسه اش کرده بود گله ای نداشت، ولی لهجه کرمانشاهیش را بر او نمی بخشید.

این قصه را کمابیش از زبان مادرم هم شنیده بودیم. مادر گفته بود اصرار اده به رفتن کربلا، قبل از زیارت، برای دیدار مادرش بود. چون مادر حسن، پسرش را

بعد از آنکه از پیش او فرار کرد، عاق کرده بود و وقتی هم به کربلا می رفت که مجاور بشود با او روبه رو نشده بود.

و خود اده می گفت، «وقتی رسیدم خبر نکرده، سر زده وارد منزلش شدم. چشمش که به من افتاد بنای گریه رو گذاش. اون گریه کن، من گریه کن! حالا گریه نکن، کی گریه کن! تا پالاخره به خودم نهیب زدم (می گفت لهیب): پسر! تو دیگه مردی شدی، واسه چی مئه زنا زار می زنی؟ مادره رو هم آرومش کردم و تازه غده های دل (مقصودش عقده بود) وا شد. خانوم که شما باشین، سه شبانو سه روز حرف زدیم.

«هر چی خاك اون مرحومه اس عمر شما باشه. دیگه دیدار موند به قیومت. اگه عاقش بهم می موند و از این دنیا می رفت، روز خوش نمی دیدم. اما اشکای اون شبش داغ عاقشو شست و باطل کرد. شکر، روزیم می رسه و ته دلم چرکین نیس.»

اده آدم پر کار و دلسوزی بود. مستخدمین دیگر را به علت تنبلی مؤاخذه می کرد و از طرز کارشان ایراد می گرفت. به این سادگی ها هم کسی را نمی بخشید. بارها پیش می آمد که مادرم واسطه می شد تا اده یکی از مستخدمین را که گلدانی شکسته بود یا آشپز را که چلویش بوی دود گرفته بود، ببخشد - خلاصه شیخ علیشاه منزل بود.

اده به نظم و ترتیب پای بند بود. خواهرم را خیلی منظم بار آورده بود. همه کاریش از روی ساعت انجام می شد. ساعت زنجیر داری که توی جیب کوچک حلیقه اش می گذاشت، مونس دایمش بود و حلیقه هم تابستان و زمستان تنش. ساعت را از جیبش در می آورد و حکم می کرد: «وقت بازی تموم شد»، «وقت غذاس»، «اگه ندوی حمومت دیر می شه»، «موقع خوابه».

هر کدام از این برنامه ها هم تشریفات سربازخانه ای داشت. مثلاً موقع خواب، خواهرم را در تختش می گذاشت و خواهر منتظر می ماند تا اده بگوید: «با شماره يك، خانوم زیر لحاف پره - يك!» و خواهرم تا خرخره زیر لحاف می چپید. بعد می گفت، «با شماره دو، خانوم دراز بکشه - دو!» و خواهرم مثل مترسک سر خرمن دست و پایش را سیخ می کرد. «با شماره سه، خانوم چشاشیو ببند - سه!» و پلک های خواهرم مثل عروسک رویهم می افتاد. وقتی اده به شماره هفت می رسید، خانم هفت پادشاه را هم خواب دیده بود.

با تمام قیدی که به مقررات داشت، گاه عشقش به ما بچه ها سبب می شد که قوانین را فراموش کند. بعضی شب ها تا دیر وقت بیدار می نشست و برایمان به زبان ساده قصه می گفت - کلمات قلنبه را برای بزرگترها نگهمیداشت، می دانست سواد ما بچه ها به آن قد نمی دهد. یکی از داستان هایش که به خاطرمان مانده، این است:

«یه بچه هندونه تپل مپل و گرد و قلنبه ای توی یه جالیز گنده زندگی می کرد. روزا آب و آفتاب می خورد و شبها تنگ دل مادرش می خوابید و واسه خودش خوش بود. خیلی کوچولو بود، سرد و گرم نچشیده بود و از غم دنیا خبر نداشت. تا اینکه یه روز، هندونه رو که هنوز کوچولوی کوچولو بود، از مامان و باباش جدا کردن، از خواهرها و برادرای هم قدش سوا شد، توی این دنیای دون،

بی یار و بی زبون بود، از تنهایی و بی کسی غصه میخورد و هیچ کس
نمیدونست توی دل هندونه چی می گذره.

«تا اینکه، خانوم که شما باشین، یه روز، همون دست بی رحمی که هندونه
رو کنده بود و از پدر و مادر و خواهر و برادر جدا کرده بود، کارد به دلش گذاشت
– اونوقت همه دیدن، هیهات! (به زبان اده؛ هیمات) هندونه چه خونی به دل داره
و چه آتشی به سر داره. اونوقت همه فهمیدن که این کوچولوی بی کس چه
دردا کشیده و چه زحرا دیده. با همه این حرفا، خون دل و آتش سر هندونه رو
خوردن که جیگر خودشونو خنک کنن و از این غصه دل همه هندونه های عالم
خون شد.»

خواهرم سال ها بعد از شنیدن این قصه، هندوانه نمی خورد، و اده معتقد بود
به همین دلیل در دوران کودکی هرگز جایش را خیس نکرد.

اده در خانه ما زن گرفت. زنش، ملکه، سرخ و سفید و گوشتالود بود با
موهای بلند و قهوه ای. روی گونه ها و پشت دست ها و سرآرنج های ملکه
چال داشت، و ناخن هایش را حنا می بست. خود اده زشت بود - رنگ تیره
چرکی داشت، کوتاه و چهار شانه بود، موهایش زبر و درشت و مجزا از هم روی
سرش راست ایستاده بود. کله اش شبیه بشقاب های گندمی بود که برای
سفره هفت سین و سیزده عید سبز می کنند. سبیلی هم مثل مسواک دندان
مستعملی بالای لیش داشت. دماغش زیاد پهن بود و زردی جرم سیگار روی
لب و دندان هایش قهوه ای شده بود. سوای ابروهای پر و سیاهش، دو چین
نزدیک به هم، دو جفت ابروی پیوسته روی پیشانیش رسم کرده بود. فقط
چشم های فندقی رنگ مهربانش به صورتش لطف و شخصیت داده بود.
قشنگی زنش، به علت زشتی خودش، بیشتر نمایان بود.

ملکه، از وزیر معارف بودن شوهرش به اندازه خود اده شاد بود، و اده هم از
سرخ و سفیدی و گوشتالودی زنش به اندازه وزیر معارف بودن خودش. ملکه
خیلی جدی اده را وزیر معارف صدا می کرد، و هر بار چشم های فندقی اده از
ذوق برق می زد، با این حال لیش را گاز می گرفت و با لحنی که هیچ اصرار یا
کمترین امر و نهی در آن نبود می گفت، «ده، بازم که گفتی؟ دیگه نگو. اسم من
حسنه، حسن – یا به قول خانوما، اده.»

اولین فرزند اده دختری بود که اسمش را منیژه گذاشت – او را منیجه صدا
می کرد. منیژه یکسالش نشده بود که باز ملکه آبستن شد، ولی قبل از اینکه
بچه دوم – که او هم دختر بود و ملیحه شد – به دنیا بیاید، اده در صدد برآمد به
خانه کوچکی که در شمس العماره در گذر حاجی ها از مادرش به او به ارث
رسیده بود، برود و شغل دیگری بگیرد.

(سه فرزند بعدی اده – هر سه پسر – در این خانه متولد شدند)

در يك بنگاه خصوصی برای رساندن نامه ها و حواله های بانکی به اده احتیاج
داشتند. ولی اده گفت، «من اول جهالت پادویی مادرمو نکردم، حالا که داره
موم سفید میشه، پادویی یه مشمت غریبو بکنم؟ خدا نخواد!»

به او پیشنهاد شد در باشگاهی که پدرم عضو بود پیشخدمت شود. باز اده

گفت، «من نون عرق خوری و قمار بازی به مشیت نادون رو نمی خورم. دور از جناب آقای خودمون باشه، که آقاس و شیر پاک خورده، بقیه اونا واسه لای جزر (در لغت نامه اده: جزر) خوبن!»

قرار شد با پول پس اندازش دکان سبزی فروشی برایش باز کنند. این بار اده گفت، «من بلد نیستم قسم دروغ بخورم. کاسبکار راستگو ورشکستگی روشاخشه.»

هر کاری برایش پیدا می شد بهانه ای می گرفت و زیر بار نمی رفت. هفت هشت ماهی به این نحو گذشت تا بالأخره کار مورد نظرش را پیدا کرد. شغل دولتی برایش جور شد و به استخدام وزارت فرهنگ در آمد. شش ماه اول، در آبدارخانه وزارتخانه کار می کرد.

جمعه اولی که اده پس از شروع کار تازه به خانه ما آمد، به نظر ما بچه ها آمد که آدم خیلی مهمی شده است. می گفت، «خانوم جون، کارم پر مسئولیتیه (به قول خودش: پر مشغولیتیه)، باید دائم مواظب اموال دولت باشم. کسی دلسوز نیس. همه چی حیف و میل (یا به اصطلاح اده: حیف و میف) می شه.» و ظاهراً برای اینکه صرفه جویی کند، آنقدر روی تفاله چای آب بست و بخورد رؤسا و کارمندان داد تا از آبدارخانه برش داشتند و مدتی دربان شد. ولی عمر دربانیش کوتاه بود و همیشه از این دوره به عنوان يك تجربه تلخ صحبت می کرد. می گفت، «مرد باید تو زندگی همه کار بکنه تا سرد و گرم چشیده بشه. خود من دربونیم کردم تا به اینجا رسیدم.»

البته اگر پیشخدمت اطاق آقای وزیر آن طور ناگهان و بی مقدمه نمی مرد، (یا به زبان اده: به رحمت ایزدی زحمت نمی داد)، اده مدت ها دربان می ماند؛ ولی یکروز صبح آن پیشخدمت به جای اینکه به سر کار بیاید به سرای باقی شتافت و حسن آقای دربان، چون سر و وضعش خوب بود و لفظ قلم صحبت می کرد، جایش را گرفت.

به این ترتیب اده پیشخدمت اطاق وزیر فرهنگ شد و در نتیجه به چند قدمی مقام وزارت معارف رسید.

سگ‌ها

خانه در محله پرت و دور افتاده شمیران قرار داشت. با آنکه نشانی پر طول و تفصیلی در دست داشتیم و می دانستیم که میدان اسم جد صاحبخانه و خیابان نام پدر بزرگش و کوچه لقب پدرش را دارد، مدتی از وقتمان صرف پیدا کردن محل شد. این اسامی پر طمطراق را کسی نشنیده بود و مجبور شدیم از تمام عطاری ها و بقالی های آن حول و حوش راهنمایی بخواهیم. بالاخره به هر زحمتی بود خانه را پیدا کردیم.

پیشخدمت مرتب و مؤدبی در را باز کرد و سلام گرایی داد و ما را به داخل عمارت برد. از راهرویی که مثل صندوقخانه های قدیم از اثاث کهنه و بی مصرف انباشته بود، گذشتیم. داخل اطاقی شدیم که به مهتابی نسبتاً وسیعی راه داشت. اسباب اطاق هم کهنه و قدیمی بود و آشکارا روزگار بهتر و پر جلالتری را پشت سر گذاشته بود. اینجا هم مثل دکان سمساری مملو از اشیاء دست و پاگیر و بد قواره بود. اطاق بوی نا می داد.

تابلوهای تمام قد اجداد صاحبخانه زینت دیوارها بود. همه قباهای ترمه، کلاه های پوست، عصاهای جواهر نشان داشتند. صورت ها چون تن پوش ها به هم شبیه بودند. آخرین وارث خانواده هم ، که ما آن شب مهمانش بودیم، اگر از ترمه و جواهر نصیبی نداشت، دریدگی چشم و کچی چانه و افاده فراوان اجداد را به ارث برده بود. واقعاً شباهت ظاهری صاحبخانه ما به پدرانش غیر قابل انکار بود. اسناد مسلم حلال زادگی از در و دیوار می بارید.

در اطاق منتظر ماندیم تا ورودمان به صاحبخانه اعلام شود. هیچ کس حرف نمی زد. همه با اعجاب به دور و برمان نگاه می کردیم. تابلوها هم اخمالود از روی دیوارها نگاهمان می کردند. اگر یکی از آن ها با اشاره چشم و ابرو از دیگری می پرسید: «این دیگه کین؟» هیچکدام تعجب نمی کردیم - چون خوب پیدا بود که اصلاً ما را به جا نیاورده اند.

خانه، آدم را به یاد قصر مخروبه و افسون شده کتاب «آرزوهای بزرگ» می انداخت، مخصوصاً که ساعت دیواری هم کوك نشده بود و تيك تاکی نداشت. به نظر می آمد که همه زوایای اطاق را کارتنگ گرفته است و اگر کسی به روکش

مبل ها دست بزند، خاك مى شود و مى ریزد. محتمل بود كه نسخهٔ بدل خانم «هویشام» توی یکی از گوشه های تاريك اطاق نشسته باشد.

همتای خانم «هویشام» توی هیچکدام از گوشه های این اطاق نبود، بلکه در اطاق پهلویی، كه درش رو به این اطاق باز بود، روی نیمکتی لم داده بود و دور و برش هم مخده های قد و نیم قد سر هم سوار بود. به دیدن ما خم شد و در اطاق را هول داد و در با جرجر ممتدی خودش را روی لولا کشاند و وسط راه از رفتن باز ماند؛ ولی به هر حال خانم «هویشام» را از دید ما پنهان کرد.

«این کی بود؟»

«هیس! مادر صابخونه اس.»

«چرا دیگه هیس؟»

«اگه شلوغ کنی میخوردت!»

هیچ کس به این شوخی نخندید، چون وضع آن خانه در همه ترس نامعلومی ایجاد کرده بود و شوخی های پلیسی و جنایی فقط به این ترس دامن می زد.

یکی از مهمان ها دلی به دریا زد و روی یکی از نیمکت ها نشست. صدای تو خالی فنر مبل توی هوا پیچید. مهمان از روی نیمکت با چنان شدتی جست كه آونگ بی حرکت ساعت را لرزاند. ارتعاش صدای فنر و لرزش بی صدای آونگ كه تمام شد، يك نفر پرسید، «چی شد؟»

آن كه از روی نیمکت جسته بود، گفت، «مته اینکه یه نفر از پشت لگدم زد.»

سومی گفت، «خل نشو، فنر در رفت. مگه صداشو نشنیدی؟»

خوشبختانه در این زمان صاحبخانه وارد شد و سلام و احوالپرسی های متعارف، فكر ارواح خبیثه را از ذهن همه بیرون برد.

از اطاق بیرون رفتیم و روی صندلی هایی كه روی چمن در انتهای مهتابی چیده بودند، نشستیم. نور كم بود و باغ، كه چند پله پائین تر از مهتابی گسترده شده بود، در تاریکی فرو رفته بود و حالت غمزدهٔ غروب ماه های رمضان را داشت. آن دسته از درختان چنار كهنسال كه نزدیکتر بود و دیده می شد، آب نخورده و گرد گرفته بود. در اطراف گلکاری نبود، فقط چمن كم پشتی در محوطهٔ پذیرایی و ابتدای باغ دیده می شد. گلدان های شویدی زرد شده ای سر پله هایی كه به طرف باغ سرازیر بود، قرار داشت. حوض كوچك و سنگی وسط مهتابی بی آب و تشنه لب بود.

پیشخدمت مؤدبی كه در را گشوده بود، میز مربع مستطیلی را میان ما روی چمن گذاشت و بقیه وسایل پذیرایی را آماده كرد. ابتدا بشقاب و كارد و چنگال و لیوان و ظرف یخ را از توی سینی سنگینی كه برای حمل آن چند قلم، زیاده بزرگ بود، روی میز گذاشت، بعد يك قاب شیرینی و نیم بطر مشروب و دو شیشه آب معدنی هم بین آن ها جا به جا كرد و رفت.

هنوز همه مرعرب بودیم و تعارفات هم تمام شده بود و هر کس در عالم خودش و برای گرم کردن مجلس پی حرف و سخنی می گشت، اما نمی دانم چگونه بود که صحبت ها زده و نزده، مثل یخ توی هوای داغ بخار می شد و توجه کسی را جلب نمی کرد. ناگهان روی دیوار انتهای مهتابی سایه هیولای حیوانی افتاد و مهمانی که اول سایه را دید گفت، «با علی! این دیگه چیه؟»

همه نگاه ها به طرف دیوار بر گشت.

یکی دیگر از مهمان ها گفت، «تو امروز چته؟ از سگم می ترسی؟»

آن که ترسیده بود پچ پچ کرد: «به خدا سگ نیست. یه چیز گنده ایه - انگار گرگه.»

«پرت نگو - اینهاش.»

همه برگشتیم. سگ نحیفی با تردید و تانی به طرف ما می آمد. از دیدن قیافه مفلوک سگ و وحشت نا به جایی که ایجاد کرده بود، بی اختیار خندیدیم.

«این بدبخت نا نداره را بره، به موش آب کشیده بیشتر شبیهه - اونوقت تو میگی گرگه؟!»

در این حیص و بیص، چهار سگ نزار دیگر هم که تا آن دقیقه رؤیت نشده بودند، از گوشه و کنار تاریک باغ به دور ما و کم کم به دور میز حلقه زدند. خان سالار، که سر گرم باز کردن شیشه آب معدنی بود، با یک نهیب آن ها را پراکنده کرد، ولی سگ ها دور نرفتند و در اطراف ما ولو شدند و منتظر فرصت بودند.

یکی از مهمان ها به حمایت از سگ ها برخاست: «چه کارشون داری؟ این طفلکیا به کسی کاری ندارن.»

صاحبخانه گفت، «اینا گیرندن.»

ما به تصور اینکه مهماندار قصد شوخی دارد خندیدیم، اما صاحبخانه یکی از آن نگاه هایی که پدرانیش از روی دیوار اطاق انتظار به ما کرده بودند، حواله مان داد و ما فهمیدیم شوخی نمی کند. وقتی همه هره و کره ناموجه مان را جمع و جور کردیم، مهماندار فصلی در باره اصالت سگ هایش سخن راند: یکی تازی کم مانندی بود که جد بزرگش را گرازی در شکارگاه ناصرالدین شاه پاره کرده بود؛ دومی سگ گرگی اصیلی بود که شجره نامه اش موجود بود و تا دوازده پشتش را معرفی می کرد؛ دیگری «سیر»ی بود که وارث تابلوهای تمام قد ترمه پوش از سفر فرنگستان با خود آورده بود؛ بعدی «باکسر» خالصی که آدم سگ ناشناسی در خیابان بی صاحب رها کرده بود و به این مجموعه نفیس افزوده شده بود؛ و آخری یک توله «پودل» سفید فرانسوی، که یکی از دوستان به عنوان تحفه هدیه کرده بود. همه اصیل بودند، در رگ های هیچکدام یک قطره خون سگ های ولگرد ندویده بود، همه کرنش و حرمت می طلبیدند.

یکی از مهمان ها پرسید، «پس چرا از این نجبا پذیرایی درست و حسابی

نمی کنی؟»

«پذیرایی نمی کنم؟! روزی يك كيلو گوشت و قلم گاو می خورن.»

به نظرم آمد که پوزخندی توی صورت پیشخدمت، که سینی به دست دوباره برگشته بود، دوید - شاید هم خطای باصره بود، چون سایه ها در آن باغ عجیب و غریب، بازی های شگفتی در می آورد و هیچ بعید نیست که برگ چناری تکان خورده بود و سایه اش بر صورت پیشخدمت شکل پوزخند گرفته بود.

مهمانی که جسارتش از بقیه بیشتر بود گفت، «شوخی می کنی. این یکی که نون خشکم نخورده، دنده هاشو می شه شمرد.»

مهماندار، با ترحمی آشکار نسبت به گوینده، پرسید، «تازی رو میگی؟ معلوم شد سگ شناس نیستی جانم. تازی باید لاغر باشه.»

ولی مهمان از رو نمی رفت، «این یکی چی؟»

این بار میزبان با بزرگواری توضیح داد: «گرگی این آخرایه ناخوشی پیدا کرد که هیچ کس نفهمید چشه...» آنوقت فصلی تشریح طبی کرد و چون هیچ کدام ما هم بعد از این شرح کشف سر از بیماری گرگی در نیاوردیم، تصدیق کردیم که سایرین هم که چیزی نفهمیده اند حق داشته اند.

صاحبخانه بقیه سگ ها را از نظر روانی تجزیه و تحلیل کرد و ضعف و فلاکت آن ها را به کسالت روحیشان پیوند داد: یکی نسبت به گل شب بو حساسیت فوق العاده داشت و وقتی عطر این گل در هوا پخش می شد زوزه می کشید؛ دیگری دخانیات را تاپ نمی آورد و دود سیگار که به مشامش می خورد خودخوری می کرد؛ آخری بر اثر عقده جوانی و ضعف اعصاب تعادل خواب و خوراکش بر هم خورده بود.

اما مهمانی که بحث را شروع کرده بود، عقیده داشت که علت نکبتی که از روی سگ ها می بارید، بیماری های روانی نیست - می گفت چشم های به دو افتاده و بی رمقی و سستی، علایم مشخصه گرسنگی است.

«نگا کن چطوری با حسرت به دست و دهن ما نگا می کنن.»

بر اثر تبلیغ سوء این مهمان، یکی از حاضرین يك دانه نان شیرینی به سگی که از همه نزدیک تر بود داد. سگ شیرینی را مثل تکه استخوانی میان پنجه هایش گرفت و جوید و خرده های آن را با زبان و پوزه مرطوبش از اطراف جمع کرد و بعد آرزومندانه به دست خیر چشم دوخت. به صدای جویدن شیرینی دوم بقیه سگ ها هم جمع شدند.

سایر مهمان ها هم که جسور شده بودند، با هیجان مشغول خیرات شدند. بقیه قاب شیرینی و نان و ماست و کباب و جوجه ای که، در عین اختصار، میز را رنگین کرده بود، روی زمین ولو شد.

یکی هشدار داد: «جوجه بهشون ندین - استخونش تو گلشون گیر می

کنه.»

یکی دیگر اعتراض کرد: «حرفا می زنی! اینا غذا تو دهنشون آب می شه، دیگه به گلوشون نمی رسه.»

به هر تکه نانی که به هوا پرتاب می شد، سگ ها به جست و خیز می افتادند، از سر و کول هم بالا می رفتند، زوزه می کشیدند، می غریبند، آن را از میان هوا یا چنگال دیگران می دزدیدند - جنگ مغلوبه بود.

سگ تازی با پاها و گردن درازش، زودتر از همه خوردنی ها را در هوا می قاپید. پودل کوچولو، زیر دست و پا مانده بود و با غرش های کوتاه اعتراضش را به این بی عدالتی نشان می داد. باکسر، با غنیمتی که به چنگ آورده بود، در زیر میز پناه گرفته بود و سر فرصت با آن عیش می کرد. ستر و گرگی سر تکه ای با هم در افتاده بودند. صدای پارس سگ ها و خنده مهمان ها و قیل و قال و آمد و شد در هم آمیخته بود و شاید اگر پنجره رو به مهتابی باز نمی شد و جیع همزاد خانم «هویشام» به گوش نمی رسید، باز ادامه می یافت. اما هیبت سر ژولیده و صدای تیز فریاد مادر صاحبخانه، موی را به اندام ها راست کرد و يك لحظه سکوت بر قرار شد.

«لیدی هویشام» وطنی دستور داد که فوراً سگ ها را از آنجا دور کنند. تشرهای مهماندار و مداخله پیشخدمت حضور، سگ ها را از محوطه عیش و نوش ما تاراند، ولی تا مدتی صدای قرچ قرچ جویدن آن ها به گوش می رسید.

حتی بعد از آنکه سر خانم «هویشام» درون اطاق بلعیده شد و لت های پنجره هم آمد، سکوت ادامه داشت. یکی دو بار کوششی به عمل آمد که باز هیچانی ایجاد شود، ولی به کلی ناموفق بود. با «خیلی خوش گذشت، پا شیم بریم» راه افتادیم.

وقتی می رفتیم سگ ها بدرقه مان کردند. به پشت گرمی آن ها از اطاق کذابی با شهامت گذشتیم.

توی خیابان یکی از ما گفت، «مگه مجبوره این سگا رو تو خونه اش نگه داره و بعد بهشون گرسنگی بده؟»

آنکه همه بلاها زیر سرش بود، و من خیال می کنم دشمنی شخصی با خان سالار داشت، شانته ها را بالا انداخت و جواب داد: «آره، مجبوره - چون این سگام مثل تابلوهای گرد گرفته، اثاث زهوار در رفته، مردنگیای ترك دار، کاسه بشقابای بند خورده، اشك دونا و کاسه های مرصع لب پریده کنار راهرو، علامت تشخص پوسیده صابخون.»

یکی دیگر، مثل اینکه تازه متوجه موضوع شده باشد، گفت، «آره، راستی، همه اسبابای اون خونه زهوارشون سخت در رفته.»

و سومی اضافه کرد: «خود حضرتم همچی اسطقسی نداره - اسباب خونم به صابخونه می ره.»

دشمن اصلی صاحبخانه، که ذهن همه^{۱۶} ما را مسموم کرده بود، گفت،
«سگاش از خودش اصیل ترن.»

«آره بابا، به از خودش!»

سار بی بی خانم

«بی بی آمد! بدو آمد!»

سار بی بی خانم روی لبه^{۱۷} طشت رختشویی نشست و دو تا نوک محکم تو
پره‌های پف کرده سینه اش زد. بعد با عجله سرش را چرخاند و پشتش را نوک
زد. سرش را کج کرد و توی چشم های بی بی خانم نگاه کرد و گفت، «آمد!
بی بی آمد!»

بی بی خانم دستش توی آب صابون بود و به پرنده گفت، «از کنار طشت
پاشو خانمچه - آب صابون می پره تو چشات - پا شو عزیزم، پا شو.»

سار، روی کنگره های لبه^{۱۸} طشت جفتک جفتک زد و کنار ساق دست بی بی
خانم ایستاد - با کله^{۱۹} کج و با اصرار توی چشم های بی بی خانم خیره شد و
تکرار کرد، «آمد! بی بی آمد! بدو آمد!»

ماه منظر خانم، همسایه بی بی، که کنار چاهک چنک زده بود و بهت زده
سار را نگاه می کرد، گفت، «بسم الله الرحمن الرحيم - به حق چیزای ندیده و

نشنیده!»

بی بی خانم گفت، «حالا باور کردی؟» و چشم هایش از ذوق برق زد.

«تو گفته بودی مئه آدما حرف می زنه، اما من تا با گوشای خودم نشنیده بودم، باورم نمی شد والله. ننه من اون وقتا یه طوطی داشت که حرف می زد - یعنی نن جون می گفت حرف می زنه - طوطیه فقط جیغ می کشید، نن جون می گفت حالا تشنشه، یا حالا فحش می ده، یا حالا قند می خواد. به گوش من همه جیغاش یه صدا بود. اگه نم معنی نمی کرد، هیچی نمی فهمیدم. اما این درس مئه آدما حرف میزنه.»

ماه منظر خانم مثل اینکه جن دیده باشد، با وحشت سار بی بی خانم را تماشا کرد و یکبار دیگر گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم!»

بی بی خانم آب طشت را توی چاهک خالی کرد. پنجه های پرنده لبه طشت را با صدای تیزی خراشید اما ناخن ها لبه را ول نکرد و سار پریر کوتاهی زد و همانجا ماند. بی بی، سینی رخت های شسته را کنار حوض گذاشت و دست هایش را آب کشید.

سار پرید و روی شانه اش نشست.

«خب، حالا بگو بینم چی می گی خانومچه؟»

«آمد! آمد! بی بی آمد!»

بی بی خانم هنوز به در نرسیده بود که در زدند. سار فقط برای علی آقا، شوهر بی بی خانم، این قدر بی تابی می کرد و هیجان نشان می داد. بی بی می دانست علی آقا پشت در است و به خودش درد سر نداد که چادرش را از کمر باز کند و روی سرش بکشد. کلون در را کشید و علی آقا با یا الله و دو تا سرفه کوتاه معمولش وارد شد.

ماه منظر خانم کنار چاهک ایستاد و رویش را محکم گرفت، کنار در آمد، به علی آقا سلام داد و با اشاره سر و کله از بی بی خانم خدا حافظی کرد و از در، که هنوز پشت علی آقا بسته نشده بود، بیرون رفت.

بی بی گفت، «زن محمود خان بود، محمود خان مباشر. باور نمی کرد خانومچه حرف می زنه. داش شاخ در می آورد.» شانه ای را که خانمچه روش نشسته بود بالا آورد و صورتش را به طرف سار بر گرداند. خانمچه گردن کشید و نوکش را روی لب های بی بی خانم گذاشت. بعد از روی شانه بی بی خانم بلند شد، یک لحظه در یک نقطه ثابت در فضا بال بال زد. بعد توی هوا ول شد، یک نیم دایره زد، آنوقت روی طناب رخت نشست. بی بی خانم با ذوق خندید و زبان سرخ کوچکش را مثل گربه روی لب هایش مالید.

بی بی خانم در مجموع شبیه گربه بود - چشم های زردش با نور بادامی یا گرد می شد؛ دماغش چهار گوش و کوچک، مثل نخود، وسط صورت گردش بود؛ لب ها و زبانش به پشت گلی می زد. علی آقا هر وقت با بی بی خانم راجع به

خانمچه شوخی می کرد، می گفت، «چطور این حیوون نمی بینه تو عین گریه ای؟ آگه می بینه چطوری باهت اینقدر اخت شده؟ یا للعجب!»

خانمچه، روی طناب رخت، بالا و پائین جست و گفت، «لام! لام!»

علی آقا به قصد شوخی و آزار بی بی خانم گفت، «این آدم بشو نیس - بالأخره سین یاد نمی گیره.»

بی بی خانم، مثل دفعاتی که علی آقا از دست پختش ایراد می گرفت، پشت چشم هایش را نازک کرد و گفت، «خبه آقا ترو خدا! از یه الف پرنده چه توقعی داری!» دست های خیسش را، که از خودش دور نگه داشته بود، با جلو چادرش خشک کرد و پشتش را به علی آقا کرد و راه افتاد. لمبره‌هایش از زیر چادر، که محکم به کمرش بسته بود، بالا و پایین می رفت. از طرز راه رفتنش پیدا بود که جدی قهر کرده است. علی آقا می دانست که باید نازش را بکشد. به خانمچه گفت، «سلام، سلام - بیا بریم تو ناهار بخوریم.»

سار گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی بی خانم وقتی برای علی آقا ناز می کرد، بیش از همیشه شکل گریه^۳ برافقی می شد که قصد حمله دارد.

علی آقا کفش هایش را توی درگاه در آورد و کلاهش را، کنار سینی و قاب استکان های نقره، روی طاقچه گذاشت و پای سفره نشست. بی بی خانم با نوک کفگیر از باقلاهای روی پلو جمع کرد و توی بشقاب خانمچه ریخت و ظرف ته دیگ را به طرف شوهرش سراند.

علی آقا گفت، «حالا قه‌ری؟ ناز نکن - باز به اسبش گفتن یابو. من بلد نیستم سین بگم، خوب شد؟»

بی بی خانم فقط پشت چشمش را یکبار دیگر نازک کرد. رویش را به خانمچه کرد و پرسید، «چرا نمی خوری؟»

خانمچه مشغول خوردن بود - علی آقا هنوز شروع نکرده بود. علی آقا از گوشه قاب، توی بشقابش پلو ریخت. بی بی خانم از زیر چشم نگاهش می کرد. تا علی آقا سرش را برگرداند، بی بی یک تکه گوشت از زیر پلو بیرون کشید و آن را توی بشقاب علی آقا سر داد.

قفس خانمچه سر بخاری بود، درش هم باز. خانمچه روی میله های بام قفس نشست و گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی بی خانم گفت، «ما که آمدیم تو خانمچه.»

خانمچه چهچه بلندی کشید و دور اطاق پرواز کرد و بعد روی در باز قفس آرام گرفت و تاب خورد.

«این حیوون هیچ وقت تو قفس نیس. روز و شب توی حیاط پلاسه. ببین کی

یه بهت می‌گم: اگه خودت نخوریش، یه گربه دیگه پیدا می شه که یه لقمه^۳ چپش کنه.»

بی بی خانم از گوشه^۳ چشمش نگاه کرد و دید که علی آقا باز دارد سر به سرش می گذارد. خنده اش گرفت و قهرش تمام شد. گفت، «من خودم مواظبشم، نترس. تو از کی دلت به حال خانومچه سوخته؟!»

خانمچه چند بار با هیجان پشت شیشه پنجره پر کشید و داد زد: «بی بی! برد! بی بی برد!»

بی بی، با ملایمت و خونسردی پرسید، «چی برد؟ کی برد، خانومچه؟»

خانمچه به شیشه نوک کوبید و باز پر و بال زد و جیغ کشید: «برد! برد!»

بی بی بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد دوید بیرون و گفت، «د، پدر سوخته! بندازش!» و به اطاق برگشت. «اگه دیر رسیده بودم کلاغ زاغی برده بودش آ.»

علی آقا با دهن پر پرسید، «چیو؟»

«قالب صابونو. فقط چار تا تیکه رخت باهش شسته بودم.» صابون را لای یک تکه کاغذ روزنامه پیچید و انگشت هایش را با گوشه کاغذ پاک کرد و بسته را روی سر بخاری گذاشت. خانمچه را توی دو دستش گرفت و سرش را بوسید و دوباره گذاشتش پشت پنجره.

ماه منظر خانم لقمه^۳ نان و پنیر را گوشه^۳ لپش جا داد و با پشت دست موهایش را، که روی صورتش ریخته بود، پس زد و گفت، «همینطوری که من و شما حرف می زنیم، حرف می زنه. وقتی ذلیل مرده گفت: بی بی آمد، من یه ذرع از جام جستم - خیال کردم یکی دیگم تو حیاطه، من خبر ندارم.»

ننه^۳ ماه منظر گفت، «عینهو طوطی من. یادت میاد منظر؟»

«نه، نن جون - طوطی شما که، خدا بیامرز، فقط قار و قور می کرد. می‌گم این مئه آدمیزاد حرف می زنه.»

محمود خان پرسید، «چی می‌گه؟ همه حرفا رو می زنه؟»

ماه منظر خانم پنجه اش را تو هوا غنچه کرد و زیر دماغ محمود خان بازش کرد و گفت، «همه چی می‌گه. من اونجا نشسته بودم، با بی بی خانم حرف می زدم، یه دفه حیوون اومد وسط ما دو تا نشس و گفت: بی بی بیا درو وا کن، علی آقا اومد.»

ننه^۳ ماه منظر گفت، «چه حرفا!»

«کور شم اگه دروغ بگم. بی بی خانم انگار این حیوون پاره جیگرشه. هم چی قریون صدقش میره و تر و خشکش می کنه که بیا و تماشا کن. من کی با

ممدی اینفده ور می رفتم؟»

ننه گفت، «زنای عقیم همه شون حیوون باز می شن. منظر، ملکه، زن اوستا رضا، سر کوچه مون، یادت میاد؟ چل تا گریه داش!»

ممدی انگشتش را کرد توی کاسهٔ ماست و ماه منظر خانم محکم زد پشت دستش و دست ممدی تا مچ رفت تو کاسه و زر زرش بلند شد. «دَس خر کوتا! ماس می خوای، بگو ماس می خوام.»

ممدی دست ماستیش را توی صورت کثیفش مالید و شستش را کرد توی دهنش.

محمود خان از سر سفره پا شد.

ماه منظر خانم پرسید، «داری می ری آقا؟»

«آره - اریاب گفته بعد از ناهار برم باغ، کارم داره. کاری داشتی، ممدی رو بفرست.»

«برو به سلامت.»

بعد از ظهر، بی بی خانم تازه پای سماور نشسته بود که چای بریزد، در زدند. خانمچه، که روی قفس چرت می زد، چشم هایش را باز کرد و گفت، «آمد! آمد!» و باز چشم هایش را بست و افتاد به چرت زدن.

بی بی خانم گفت، «بسم الله! این دیگه کیه این وقت روز؟»

علی آقا گفت، «شاید حسنه از ده بر گشته.»

بی بی خانم از جایش بلند شد و گفت، «این گور به گور یه هفته مرخصی گرفته بود. امروز درست ده روزه ترو دست تنها گذاشته - بی خود نیست هر روز خسته و مرده از سر دکون بر می گردی.»

بی بی خانم در را باز کرد و محمود خان آمد تو. علی آقا تا جلو درگاه به پیشباز محمود خان رفت و گفت، «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین - چی شده این وقت ماه از این ورا؟»

محمود خان چهار زانو دم درگاه نشست. علی آقا به اصرار دستش را گرفت و بالای اطاق نشاندش.

محمود خان گفت، «اون ماهی یه دفه رو به حساب دوستی چندین و چند ساله خودمون نذار، علی آقا - من والله روسیام.»

«ابداً، ابداً - خیلیم روسفید. حساب حساب، کاکا برادر. تازه مگه پولش تو جیب شما میره محمود خان؟ المأمور و معذور.»

محمود خان قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به علی آقا تعارف کرد. علی آقا دو دستی دست محمود خان را رد کرد و گفت، «نه، سلامت باشی محمود خان. خودت که می دونی من سیگاری نیستم. ای، اگه گاهی بی بی قلیونی چاق کنه می کشیم، نکنه نمی کشیم. خلاصه کلام دودی نیستم.» نگاهی به بی بی کرد و دستی به ته ریشش کشید.

بی بی خانم يك استکان چای برای محمود خان ریخت و جلوش گذاشت و از اطاق رفت بیرون که قلیان شوهرش را حاضر کند.

وقتی بی بی خانم توی اطاق برگشت، شنید که محمود خان دارد به علی آقا می گوید، «مادر ممدی سر ناهار حرفشو زد. منم از دهنم در رفت، به ارباب گفتم. حالا ارباب پاشو کرده تو په کفش، ساره رو می خوادش. منم اومدم پیش خود شما که راهی جلو پام بذارین.»

بی بی خانم، قلیان به دست، پایین اطاق ایستاد. يك لحظه نفسش را توی سینه حبس کرد، چشم هایش گرد شد و نگاه تندی به شوهرش کرد.

خانمچه از روی قفس پرواز کرد و آمد روی نی قلیان نشست. چشم هایش را توی چشم های بی بی دوخت و چهچه بلندی زد. بی بی قلیان را جلو شوهرش گذاشت، خانمچه را بلند کرد و انداختش توی قفس و در قفس را بست.

خانمچه داد زد: «بی بی! بی بی!»

بی بی خانم گفت، «چته؟ په دقه نمی تونی صداتو ببری؟»

علی آقا سرش را انداخت پایین و با قاشق چایخوری روی نعلبکی ضرب گرفت و گفت، «والله، محمود خان، ما هر چی داریم از دولت سر ارباب داریم. ارباب صاحب اختیاره. ارباب امر کنن، من چل تا سار لنگه این تقدیمشون می کنم. این که قابل نداره. چیزی که هس، بی بی با این یکی اخته.»

بی بی استکان خالی را از جلو محمود خان برد داشت و محمود خان صدای نفس های کوتاه و تند بی بی خانم را شنید و فهمید که نباید اصرار کند و بلند شد.

دم در به علی آقا گفت، «علی آقا، اصلاً موضوع رو نشنیدی - من امروز اصلاً شما رو ندیدم، فهمیدی؟»

علی آقا جواب داد، «زنده باشی محمود خان - آره. نه تو گفتی، نه من شنیدم.»

خانمچه توی قفس هیاهو می کرد: «بی بی رفت! بی بی رفت!»

بی بی خانم در قفس را باز کرد و با آسودگی خیال گفت، «آره خانومچه، رفت. خوب شد تو رو نبرد.»

خانمچه تکرار کرد: «نبرد! نبرد!»

اما صبح بعد هم آمدند. روز بعد از آن هم آمدند. يك هفته تمام، درست مثل اینکه بخواهند دختری را خواستگار کنند، تمام کسان اریاب به سراغ سار بی بی خانم آمدند.

صبح روز هشتم، خانمچه طبق معمول بی بی را بیدار کرد: «بی بی پا شو! بی بی لام! بی بی پا شو!»

بی بی با دلهره از خواب پرید. خانمچه روی متکایش نشسته بود و توی موهایش نوک می زد. بی بی نفس راحتی کشید و خانمچه را روی سینه اش گذاشت.

«خانمچه سلام. صبح شما به خیر خانمچه. دیشب همه اش خوابتو دیدم. خواب دیدم بردنت. چقد هول کردم. چرا می خوان تو رو از من بگیرن؟» اشک توی چشم هایش حلقه زد. «اگه خواستن ببرنت، نرو خانمچه، نرو.»

«نرو! نرو!»

«تو سار منی.»

«آر! آر!»

«حالا بین باز سین شو نگفتی، علی آقا خلقش تنگ می شه؟ بگو: سار.»

«آر! آر!»

بی بی خانم خندید و از توی رختخواب بیرون آمد. خانمچه دور اطاق پرواز کرد و چهچه زد. بی بی رفت سر قفسه اش و بعد برگشت و گفت، «بگو سلام، بعدش بیا این دونو از دستم بخور. بگو سلام.»

خانمچه گفت، «لام! لام!» بعد روی مچ دست بی بی خانم نشست و نوکش را توی انگشت های بسته بی بی خانم فرو کرد. انگشت های بی بی سخت به هم چسبیده بود و راه نمی داد. خانمچه سرش را بلند کرد و توی چشم های بی بی خانم زد و با جیغ گفت، «لام! لام!»

بی بی دستش را باز کرد و سر خانمچه به سرعت پایین آمد و بالا رفت و دانه دیگر کف دست بی بی خانم نبود.

خانمچه نوکش را توی خال های سفید جلو سینه اش فرو برد و پره های سیاه دور گردنش راست ایستاد و چشم های گرد بی بی پلکش را به کف دست بی بی خانم دوخت. بی بی خانم دوباره انگشت ها را مشت کرد و خانمچه باز نوکش را بین انگشت ها فشار داد.

بی بی خانم گفت، «دیگه نیس.»

«نی! نی!»

«بگو: نیس.»

«نی! نی!»

بی بی پیاز و سیب زمینی حلقه حلقه را روی گوشت طاس کباب گذاشت و گرد لیمو عمانی را کف دستش ریخت که پیمانه کند. صدای خانمچه بلند شد: «بی بی آمد! بی بی بدو! بی بی آمد!»

بی بی خانم سراسیمه گرد لیمو عمانی را کنار اجاق، روی زمین خالی کرد و بدو از آشپزخانه بیرون آمد. سار را از روی هره جلو پنجره آشپزخانه قاپید و به اطاق رفت و خانمچه را توی قفس انداخت و در قفس را بست. سار خودش را با وحشت به دیواره قفس زد و جیغ کشید: «بی بی آمد! بی بی!»

بی بی نفس زنان کلون در را کشید. علی آقا پشت در بود. بی بی تمام هوایی را که در شش هایش گره خورده بود با یک نفس عمیق بیرون داد و گفت، «زهره ام آب شد! خیال کردم باز اومدن پی خانمچه. با اون سر و صدایی که خانمچه در آورد باید می فهمیدم تویی - اما از بس این روزا خیالم ناراحته، فکرم کار نمی کنه.»

علی آقا نه یا الله گفت و نه سرفه کرد و آمد تو. بی بی تند به اطاق برگشت. خانمچه هنوز داشت قیل و قال می کرد. بی بی در قفس را باز کرد و گفت، «چیزی نیس خانمچه. جیغ زن خانوم، جیغ زن عزیزم.»

خانمچه مثل تیر شهاب از قفس بیرون پرید و دور اطاق مدتی پر پر زد و آواز خواند و بعد مثل حبابی بی وزن، روی سر بخاری نشست.

علی آقا سرش پایین بود و به نوك دم پایی زنش نگاه می کرد. با صدایی خسته و آهسته گفت، «بی بی جان یه قلیون برا من چاق کن بیار بینم.»

بی بی راه افتاد و پرسید، «صبح ناشتایی نخورده رفتی؟ چرا منو صدا نکردی؟»

«تازه سر سحر خوابت برده بود - دلم نیومد.»

بی بی از اطاق بیرون رفت و وقتی بر گشت، نه علی آقا بود، نه خانمچه.

توی باغ ارباب، قفس طلایی بلبل امپراتور چین نبود، ولی چیزی شبیه به آن برای سار بی بی خانم تهیه دیده بودند. فواره های حوض وسط باغ باز بود و زلف بیدهای مجنون روی آب پریشان بود و بین دو تا از این بیدها، پایه ای گذاشته بودند و قفس خانمچه روی آن بود.

خانمچه توی قفس کز کرده بود و آب و دانه کف قفس، از بال زدن ها و حرکات بی تابانه دو روز اول سار، در هم ریخته بود. خانمچه به آب و دانه اش نوك نزده بود. روز اول فقط جیغ کشیده بود؛ روز دوم جیغ نکشیده بود، فقط سراسیمه از

روی میله میان قفس روی لبه کاسه آب و بشقاب دانه اش پریده بود و خودش را به در و دیوار قفس زده بود؛ امروز حتی پر و بال هم نمی زد و يك كنج خمیده بود.

ارباب و پسر کوچکش و محمود خان پای قفس ایستاده بودند. پسر ارباب به پدرش گفت، «آقا جون پس بگو حرف بزنه دیگه - بگو حرف بزنه.»

ارباب گفت، «آخه هنوز به جای تازه اش عادت نکرده. چند روز صبر کن، درست می شه.»

محمود خان دست هایش را به هم مالید و سینه اش را صاف کرد و گفت، «قربان این حیوون به قفس عادت نداره. منزل علی آقا همیشه ول بود. شاید قفس ترسوندتش، نطقش کور شده.»

ارباب کنار قفس رفت و برای سار موج کشید. خانمچه پرهایش را پف داد و گردنش را بیشتر تو سینه اش فرو کرد.

محمود خان گفت، «بگو: بی بی. بگو: بی بی.»

پرنده چشم هایش را زل به صورت محمود خان دوخت و کله اش را کج کرد. بعد پرید روی میله نشست و باز به محمود خان خیره شد. محمود خان، که از عکس العمل خانمچه تشویق شده بود، دوباره از سار خواست: «بگو: بی بی.»

پسر ارباب هم با ذوق داد زد: «بگو بی بی! بگو بی بی!»

خانمچه چند بار چشمش را از محمود خان گرفت و به پسر ارباب دوخت، باز به محمود خان نگاه کرد. بعد دوباره به كنج قفس برگشت و کز کرد.

ارباب گفت، «من که گفتم اینا حرف مفته. سار که حرف نمی زنه!»

محمود خان گفت، «خیر قربان، حرف می زنه. ولی همون طور که عرض کردم، باید از قفس درش آورد - آزاد باشه.»

ارباب در قفس را به اندازه قطر دستش باز کرد و دست را از آن شکاف در قفس سراند و بال سار را با انگشت هایش گرفت و دستور داد: «یه قیچی بیارین.»

محمود خان گفت، «این تو منزل علی آقا آزاد بود، هیچ جام نمی رفت قربان.»

ارباب قیچی را لای خوشه پرهای خانمچه کرد و فشار داد و از لای دندان هایش گفت، «اونجا آشنا بود - اینجا غریبه.»

قرچ قرچ صدا بلند شد و پرهای سار، قلم قلم، از دور و بر دست ارباب بر کف قفس و روی زمین ریخت. «خب، حالا واسه خودت بگرد.» و خانمچه را با احتیاط روی بام قفس گذاشت.

بی بی خانم دو روز اول گریه اش بند نیامده بود. هر وقت فرصت می کرد، کنار دیوار چسبیده به باغ ارباب می رفت تا شاید خبر یا صدایی از خانمچه به او برسد و با علی آقا حرف نمی زد.

امروز بین هق هق های گریه با تشر به علی آقا گفت، «تو اگه به بچه داشتی، اینقدر راحت به مردم می دادیش؟ خانمچه بچه من بود. تو هیچ وقت دوسش نداشتی. همیشهم بهش سرکوفت می زدی - چرا سین بلد نیس بگه! - هیچ وقت بهش گفتی بَارکُ اللهُ حیوون؟ مگه به تو چی کرده بود؟ مگه من به تو چی کرده بودم که خانمچه رو ازم گرفتی؟»

علی آقا، سرافکنده و با صبر و تحمل، گوش کرد و بعد گفت، «والله بی بی جان منم دوستش داشتم. من که نمی خواستم اینجوری بشه. به علی مولا، تقصیر من نبود. تو جای من بودی چی می کردی؟»

«من جای تو بودم، به جو غیرت به خرج می دادم و نمی دادمش. ارباب واسه خودش اربابه، ارباب تو که نیس. یه سر دکون بهت اجاره داده، پولشم ماه به ماه می گیره، دیگه نون و آبتو که نمی ده - میخواسی بگی نمی دم.»

«بالآخره بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن. آدم مأخوذ به حیا می شه. والله رو در موندم. حالام عزا نداره، عوضش امسال با هم می ریم مشهد، نمی خوامی می ریم کربلا. غصه نخور. زندگی رو بهمون زهر مار نکن. سپردم برات یه سار بیارن. اونم بعد چند صباح می شه لنگه خانومچه.»

بی بی با بغض گفت، «تو حاضر بودی بچتو بدی یه بچه دیگه بیگیری؟ من هیچ حیوون دیگه ای رو تو این خونه راه نمی دم. هیچ چی جای خانومچه رو نمی گیره. هر وقت یادم میاد اون روزای آخر چقده تشرش زدم، دلم آتیش میگیره. از هولم هر کی از سر گذر رد شد، این زیون بسه رو تپوندمش تو قفس، نیمه جونش کردم. تا اومد جیک بزنه، صداشو بریدم.» و هق هق گریه اش باز بلند شد.

مدت ها بعد از اینکه علی آقا سر دکان بر گشت، بی بی خانم همانطور کنار سفره پهن نشست. از توی درگاه، حیاط را نگاه می کرد. ماتش برده بود. ناگهان به نظرش آمد صدای خانمچه بلند شد. اول یکه خورد و بعد گفت، «لا الله الا الله. صدای این حیوون همینطور تو گوشمه.»

این دفعه واضح تر شنید: «بی بی برد! بی بی برد!»

بی بی خانم از درگاه اطاق خودش را انداخت توی حیاط. دور و برش را نگاه کرد. هیچ چیز آنجا نبود. دو سه بار گفت، «لا الله الا الله. لا الله الا الله.»

رفت لب حوض. آب پایین رفته بود و بدنه حوض خزه سبز و سیاه بسته بود. بی بی خم شد که به صورتش آبی بزند. يك دفعه حس کرد سایه سنگینی روی سرش افتاد. قبل از اینکه سرش را بلند کند، سایه از روی سرش گذشت و بر آب سبز رنگ حوض افتاد و يك لحظه، لرزان، همانجا ماند. پرنده بزرگی بود که بال هایش را باز کرده بود و میان هوا خشک شده بود. توی چنگالش يك چیز

گلوله مانند تاب می خورد.
بی بی به این طرح روی آب خیره ماند. درست روی همین نقش، دو پر کوچک
سیاه و سفید بر آب نشست و مثل قاصدك، سبک و تند، روی پستخ حوض به
حرکت در آمد. بی بی خانم با وحشت سرش را بلند کرد. پرنده بزرگ اوج گرفت
و بی بی یکبار دیگر شنید: «بی بی برد!»

خرمشهر - تهران

رضوان وارد ایستگاه شد و تا وسط دالان خودش و چمدان و کیف سفری اش
را کشید. صدای پایش توی ایستگاه می پیچید. هیچ کس آنجا نبود. فقط ته
دالان چند نفر باربر و مأمور قطار دور هم حلقه زده بودند. جای خالی قطار را باد
سرد پر کرده بود.

رضوان اثاثش را زمین گذاشت، به نظرش آمد ته دنیا ایستاده است. احساس گم شدگی و غربت می کرد. خسته بود، پشیمان بود، ترس از مکان نا آشنا و وحشت از دست دادن قطار راحتش نمی گذاشت. احساس دلشوره گنگی همسفرش بود. تنها بود و سردش بود.

پالتو از بدنش فاصله گرفته بود و باد تا زیر پیراهنش نفوذ می کرد. پاهایش توی نیم چکمه های پلاستیکی اش خواب رفته بود.

متوجه نشد که ایستگاه کی پر شد. مثل این بود که جمعیت ناگهان از زمین و در و دیوار جوشید. صداها به محل جان داد. چند نفر درست پشت سر رضوان ایستادند و رضوان بی آنکه نگاه کند، حس کرد که راجع به او حرف می زنند. پچ پچ های کوتاه و خنده بلند دسته جمعی را شنید. حتم داشت راجع به پالتو و چکمه هایش صحبت می کنند. می دانست این پوشش های زمستانی کت و کلفت برای جنوبی ها نامأنوس است. از اینکه پالتو و چکمه پوشیده بود خجالت می کشید ولی سردش بود، هوا سرد بود، جنوب هم سرد بود.

در کیف سفری اش را باز کرد. کیف شلوغ بود - مداد ابرو و ماتیک و شانه و قوطی پودر و سنجاق سر و کاغذ و قبض و دسته کلید و چند تا بلیت بخت آزمایی و توتون سیگار در هم ریخته بود. ته کیف، یک مجله قدیمی نیمه باز بود. نصف ورق هایش مثل بادبزنی چینی کنار هم خوابیده بود و گوشه نیمه دیگرش تا خورده بود. مجله را بیرون کشید و مرتبش کرد و لوله کنار کیفش جا داد. بلیت قطارش را توی جیب کیف گذاشت و بلیت های بخت آزمایی را، که همه مال هفته های گذشته بود، به امید اینکه بالاخره روزی رجوع کند و ببیند برنده شده یا نه، دسته کرد و لای صفحات مجله سراند.

دگمه های پالتویش را با انگشت های یخ زده بست. بی آنکه سرش را تکان بدهد طرف راست و چپ را نگاه کرد. دست راست هیچکس نبود و طرف چپ پسر تنهایی ایستاده بود. جمعی که راجع به او حرف می زدند، دیده نمی شدند.

نیم چکمه هایش سنگین شده بود. نمی توانست تکان بخورد. با احتیاط کیف سفری اش را دوباره روی چمدان گذاشت و پالتو را دورش پیچید. می خواست یقه اش را بالا بزند، ترسید بیشتر به نظر مسخره بیاید. دوباره طرف چپش را نگاه کرد.

پسری که آنجا ایستاده بود، نگاهش می کرد. پیراهن یقه بازی پوشیده بود، ژاکت پشمی درشت بافی که سر آرنج هایش چرم دوخته بودند روی شانه اش بود. شلوار مخمل کبریتی خردلی و کفش جیر تخت نرمی پایش بود و جوراب نداشت. دست هایش را توی جیب عقب شلوارش کرده بود، و پیدا بود که سرما را اصلاً احساس نمی کند.

رضوان لرزید و پالتو را محکمتر به دورش پیچید.

توی کوبه گرم بود، بیرون سرد و ساکت. در امتداد خطوط آهن که در کنار هم و سوار بر هم خوابیده بود، برف مخلوط با گل و لای پراکنده بود. روی نیمکت رو به رویی یک زن و شوهر جا گرفته بودند. مرد نشسته بود و زن هنوز پشت به در

داشت و چمدان ها را جا به جا می کرد. پهلوی رضوان پسر جوان نشسته بود.

چشم های رضوان يك لحظه بیش از آنچه می خواست توی چشم های پسر ماند و بعد به مجله اش دوخته شد.

صدای قطار طوری بود که گویی چرخ ها مربع است. ارتعاش صدا، مثل صدای زه پنبه زنان بود و تك ضربه های سنگینی که با فاصله های مرتب روی خط می خورد، مثل آهنگ پتك آهنگران، سوت مداومی هم همراه بقیه صداها زوزه می کشید. این مجموعه يك قسمت از آهنگی را که به نظر رضوان آشنا می آمد، توی سرش تکرار می کرد.

در راهروی قطار هنوز رفت و آمد بود. چند نفر در کوپه را باز کردند و سرک کشیدند و بعد در را بستند و رفتند. پسر بچه ای، که کتی آبی پر از لکه های سیاه و چرب تنش بود، با يك جعبه پیسی کولا و کانادا درای وارد شد. هیچ کس چیزی نمی خواست، او هم رفت. تا مدتی هیچ حرکتی نبود جز حرکت قطار و صدایی جز صدای قطار.

زنی که رو به روی رضوان نشسته بود پاهایش را گشاد گذاشته بود. گوشت های قلمبه و سفیدی از بالای کش جورابش بیرون زده بود. داشت می بافت. دست هایش چاق بود و سه انگشتر درشت توی انگشت های گوشتالودش فرو رفته بود. به بافتنیش نگاه نمی کرد. چشم های گرد و آبی اش با نگاهی مثل ماهی مرده به رضوان خیره بود. تا چشم های رضوان توی چشمش افتاد، پرسید، «شما اهل اینجایی؟»

رضوان گفت، «نخیر.»

«پس برای گردش اومده بودین؟ مام همینطور. اما چه گردشی خانوم جون قربونت برم. هوا سرد بود، نمی شد جایی رفت. شما جایی رو دیدین؟ ما که ندیدیم. من هیچ فکر نمی کردم این ورام برف بیاد. شما فکر می کردین؟ میگن امسال تهرون خیلی سرد شده.» زن يك لحظه سکوت کرد که نفس تازه کند.

رضوان به علامت تصدیق لبخند زد و زیر لب گفت، «بله.» می خواست مجله اش را بخواند و نگران بود که مباد به زن بر بخورد.

زن بافتنی را توی دامنش گذاشت و جعبهٔ آجیل را جلو رضوان گرفت:
«بفرمایین - آجیل خونگیه.»

رضوان گفت، «متشکرم نمی خورم. من زخم معده دارم.» و با شرمندگی خندید.

زن مثل اینکه بوی بدی به مشامش خورده باشد، دماغش را چین داد و گفت، «وا - بمیرم الهی. آدم این روزا به هر کی بر می خوره، زخم معده داره - این دیگه چه مرضیه؟ شوهر منم زخم معده داره. شما رژیم دارین؟ دکترا به محمود گفتن باید هر سه ساعت به سه ساعت یه چیزی بخوره. پارسال روزه گرفت، چه حالی پیدا کرد. خدا نصیب نکنه. من که گفتم، دور از جون، رفتنیه. امسال دیگه نداشتنم روزه بگیره. نمی شه خانوم با این زخم معده و این حرفا.

اصلاً تو این روزگار از این کارا نمی شه کرد.»

محمود بی آنکه چشم از روزنامه اش بر دارد گفت، «مردم مسلمونی
یادشون رفته، اما من اعتقاد دارم.»

زن گفت، «دوره و زمونه عوض شده. آدم مجبوره هم‌رنگ بقیه بشه. مثلاً من
می تونم خونه خانم سرهنگ اینا با چادر برم؟ بیست سال پیش بود، بعله،
همه چادر سر می کردن. امروز به زن چادری می گن امل - نمی گن خانم؟ می
گن دیگه.»

محمود رو به رضوان گفت، «به کلام الله مجید قسم، هشتاد هزار تومنی که
پارسال ضرر کردم سر این بود که روزه نگرفتم. حالا پروین که باور نمی کنه، اما
من اعتقاد دارم.»

پروین گفت، «وا - چه حرفا! تازه فدایت سرت. جونت سالم باشه.» بعد رویش
را کرد به رضوان، «من همیشه میگم سلامت قبل از هر چی. پول به چه درد
می خوره؟ پسر بزرگم - حالا آلمانه - پونزده سالشه ...»

محمود حرفش ا قطع کرد و با خجالت گفت، «هیفده سالشه.»

پروین به شوهرش چشم غره رفت و گفت، «چی؟» بعد منتظر جواب نماند و
گفت، «چی می گفتم؟ ... ها، پسرم ناخوش شده بود - آن موقع هنوز نرفته
بود آلمان - من حاضر بودم همه پولم رو بریزم که حالش خوب شه. پول در
مقابل سلامتی هیچ چی نیست. مگه نه؟»

رضوان گفت، «چرا، درسته.» از گوشه چشم پسر را نگاه کرد. پسر سیگار
می کشید و چشمش را با بی حوصلگی به سقف کویه دوخته بود. رضوان
سیگارش را از توی کیفش در آورد.

پروین خانم گفت، «ایوای! شما با زخم معده سیگار نباید بکشین. دکترها
شوهرم گفتن لب به سیگار نزنه. الان محمود یکسال تمومه که سیگار
نکشیده. روزی چهل تا می کشید.»

رضوان مردد ماند که کبریت بزند یا نه. پسر روی نیمکت دراز شد و فندکش را
زیر سیگار رضوان گرفت. رضوان با عجله و ولع به سیگارش پک زد و معصومانه
پروین را نگاه کرد.

پروین نگاه چپ چپی به پسر کرد و به رضوان گفت، «شما نباید سیگار
بکشین.»

رضوان گفت، «بله - ولی خب دیگه ... می دونین ...» و خندید.

پروین چند دقیقه با سرعت بیشتر به بافندگی ادامه داد.

بعد ساعت طلایی را که توی مچش فرو رفته بود تکان داد و دم گوشش
گرفت و گفت، «این اینقد کوچوله که هیچی نشون نمی ده.»

رضوان گفت، «يك و نیمه.»

پروین فوراً میل‌ها را توی گلولهٔ نرم کانوا کرد و قسمت بافته شده را دور میل‌ها و گلوله پیچید و روی پاهای چاق کوتاهش ایستاد. «وا - چه دیره! پا شیم بریم ناهار بخوریم - من دیدم دلم داره مالش می‌ره، نگو دیره. دواتو ورداشتی؟ واخ واخ، تو این کویه چقد گرمه...»

شوهر تسبیح شاه مقصودی روغن چراغیش را توی جیبش گذاشت و کلاهش را برداشت و دنبال زن از کویه بیرون رفت.

پسر جوان همانطور گوشهٔ نیمکت خزیده بود و چشم‌هایش نیم بسته بود. رضوان خیال کرد خواب است، ولی وقتی نگاهش کرد پسر خندید. رضوان ایستاد و پشتش را به پسر کرد و اسباب‌های کیف دستیش را بی جهت در هم ریخت. می‌خواست آینه اش را در بیاورد و آرایش سر و صورتش را مرتب کند، ولی منصرف شد. وقتی برگشت پسر در کویه نبود.

توی راهرو سوز می‌آمد و حرکت قطار بیشتر محسوس بود. رضوان تلو تلو خوران از جلو کویه‌ها گذشت. توی یکی از کویه‌ها يك زن چادری نزدیک در نشسته بود و پستان پر شیرش توی دهن بچه‌ای بود. چند نفر زن و مرد دیگر قابلمه‌ای را در میان گرفته بودند و با دهن‌های پر و بین ملج ملج خوردن دیگران حرف می‌زدند. دختر چهار پنج ساله‌ای صورتش را به شیشه در يك کویه دیگر چسبانده بود و با چشم‌های متعجب آمد و رفت مسافران را تماشا می‌کرد. رضوان به دختر خندید و دختر خودش را پشت در پنهان کرد، بعد سرش را از لای در آورد و گفت، «خانمه! خانمه!»

رضوان در توالت را باز کرد. آب مخلوط با خلط سینه و کف صابون توی دستشویی جمع شده بود. مستراح کثیف و عفن بود. رضوان به سرعت در را بست و از آنجا رد شد.

کف یکی دیگر از کویه‌ها چند مرد نشسته بودند و با يك دست ورق چرک و کهنه بازی می‌کردند. یکی گفت، «سور.»

یکی دیگر گفت، «نخیر! ما بهتره تخته کنیم، ممد امشب رو شانسه.»

از جلو چند تا کویهٔ شلوغ دیگر هم گذشت. در این قسمت، جمعیت و بقچه و بسته سر هم سوار بود. از يك نفر پرسید، «ببخشید آقا - رستوان قطار کجاست؟»

مرد دستش را طرف عکس جهتی که رضوان می‌رفت گرفت و گفت، «سر قطار.»

رضوان همهٔ راهی را که رفته بود، دوباره برگشت. سرش گیج می‌رفت.

رستوران هنوز شلوغ بود. بوی غذا جای هوا را تنگ کرده بود. رضوان به صورت‌ها نگاه نکرد و سر اولین میز خالی نشست.

غذای رستوران قطار زیاد چرب بود و قهوه اش مزهٔ آب ولرم و پر گچ داشت.
وقتی توی کوپه بر گشت، هیچ کس آنجا نبود. دراز کشید.

بوی پرتقال بیدارش کرد. از پروین خانم سؤال کرد، «از اهواز گذشتیم؟»

پروین پر پرتقالی را که توی دهنش بود با عجله قورت داد و گفت، «ساعت شیشه، از اندیمشگ هم گذشتیم.» بعد با لحنی که بیشتر در آن حادثه جویی بود تا همدلی، پرسید، «نکنه می خواستین پیاده شین؟»

رضوان گفت، «نخیر - من میرم تهران. چقدر خوابیدم!»

پسر توی کوپه نبود. رضوان فکر کرد شاید پیاده شده باشد و از این فکر دلش گرفت و از اینکه دلش گرفت متعجب شد. کت و کیف دستی پسر توی کوپه بود و رضوان با ذوق به آن ها نگاه کرد.

پروین گفت، «آمد تو کوپه دید شما دراز کشیدین، رفت بیرون که راحت باشین.»

رضوان با بی اعتنایی پرسید، «کی؟»

«همون پسر جوون همسفرمون دیگه.» و لبخند پر معنایی زد.

رضوان اخم هایش را در هم کشید و سرش را به شیشهٔ چسباند. سرمای شیشه تنش را لرزاند.

بیرون نیمه تاریک بود. شبخ درخت ها و سیم ها و تیرهای تلگراف از کنار قطار پس پس می رفت. پشت سر آن ها منظره ای که دیده می شد مثل کارت پستال ثابت و بی جنبش بود. دودی که از بعضی دود کش ها بیرون می آمد، جامد و غلیظ در یک جای معین می ایستاد. حرکت مداوم قطار و پس پس رفتن تیرها و درخت ها رضوان را گیج تر کرد. قطار توی تونلی رفت و برای چند لحظه هیچ چیز جز سیاهی نبود. صدای پروین خانم، در میان صداهای تو خالی که به در و دیوار می خورد و در هم می پیچید، گم می شد. دور وبر قطار صدا می جوشید و سیاهی غلیظ می شد. از تونل بیرون آمدند.

ناگهان همه چیز به چشم رضوان خیلی کوچک شد. به نظرش آمد که قطار یک رشته قوطی کبریت به هم وصل شده است. بلندی های دور دست، مثل انگشتانه های وارونه بود.

پروین و شوهرش محمود توی شیشهٔ پنجره، که مختصری تاب داشت، دیده می شدند. دهن پروین باز و بسته می شد اما رضوان صدای او را نمی شنید. محمود با حرکتی تند و عصبی با تسبیحش بازی می کرد و سرش را هم آهنگ با حرکت دهن زنش تکان می داد. هر دو به نظر رضوان قد کوتوله های کتاب های قصه بودند. همه چیز به نظرش غیر واقعی و رؤیایی آمد. رابطه اش با دنیای بزرگ واقعی به کلی قطع شد. تونل ها پشت سر هم به استقبال قطار

می آمدند و قطار می غلتید و از توی دل تونل ها رد می شد.

بیرون از تونل هم تاریکی مطلق بود. نور چراغ قطار فقط يك قدم درون تاریکی پیش رفته بود و بعد دیوار سیاهی جلوش به پا خاسته بود.

رضوان به تاریکی که خیره می شد، سرش بیشتر گیج می رفت. سیاهی يك پارچه و ساکن نبود، مثل لجن غلیظی موج های سنگین داشت. بی نهایت دایره متحدالمرکز مرتباً جلو چشم رضوان توی هوا رسم می شد و محو می شد.

دایره ها مثل درهای تو در تویی بود و در انتهای آخرین در، نقطه ای روشن برق می زد. رضوان از درها دانه دانه رد می شد ولی فاصله اش با نقطه روشن ثابت بود.

مأمور قطار برای بازرسی بلیت ها آمد. يك نفر دیگر هم آمد و تختخواب ها را درست کرد.

پروین داشت می گفت، «منوچهره ما حسابی لوسش کردیم. خب ته تغاریه دیگه. آخه خودشم بلده چه جوری خودشو تو دلمون جا کنه. از اون پدر سوخته هاس! اون روز - یعنی قبل از اینکه ما راه بیفتیم، آمد به من گفتش، پروین جون ... محمود چی گفت؟ یه چیز با مزه ای گفت.»

شوهر پرسید، «کی؟»

«منوچ - وقتی می خواستیم بیایم به من چی گفت، یه چیز با مزه ای گفت. چطو یادت رفته؟ خیلی با مزه بود. خلاصه راهشو بلده. شما گفتین چند تا بچه دارین؟»

رضوان یادش نمی آمد قبلاً گفته باشد. گفت، «یه دختر، یه پسر.»

«دو تا؟ خدا حفظشون کنه. هیچ کدوم همراتون نبودن؟ لابد با شوهرتون بودن؟»

رضوان گفت، «پسرم درس و مدرسه داشت. دخترمم که شوهر داره. امسال شوهر کرد.»

قطار در جای نامعلومی ایستاد. صدای عبور آب از لوله گرفته ای می آمد.

پروین خانم گفت، «چرا وایسادیم؟ اتفاقی افتاده؟ اینجا که ایستگاه نیست. محمود برو بین ...»

قطار راه افتاد.

محمود از زنش پرسید، «قم چقد توقف داریم؟»

پروین خانم گفت، «بی موقع می رسیم قم.»

شوهرش گفت، «زیارت هیچ وقت بی موقع نیست - می خواسم بدونم قطار
چقد اونجا می مونه، وقت هس که آدم تو صحن نماز بخونه یا نه.»

پروین خانم گفت، «نه وقت نیست. فقط اینقد وامیسیم که مسافرای قمی
پیاده شن. فعلاً پا شو بریم شام بخوریم - اگه باور نمی کنی، اونجا از یه نفر
پپرس - دوات یادت نره.»

چراغ پر نور وسط کویه خاموش شد و رنگ آبی چراغ بالای تختخواب روی
همه چیز رسوب کرد. رضوان چکمه و لباسش را در آورد و توی تخت پایینی دراز
کشید. نه خواب بود، نه بیدار - فکر نمی کرد، فقط حس می کرد. حس می
کرد توی يك نقطه از فضا تاب می خورد. باز به نظرش آمد که تنهاست و ته
دنیاست، اما دیگر دلهره نداشت.

شوهر پروین خانم نفس های بلند می کشید. پروین خانم صدایش شنیده
نمی شد. چشم های رضوان باز بود. توی کویه بیش از حد گرم بود.

در باز شد و نور راهرو توی دهن باز پروین خانم ریخت و در بسته شد و به نظر
آمد که پروین خانم نور را بلعید.

پسر يك لحظه کنار در ایستاد، بعد کورمال کورمال به طرف تخت رفت. تخت را
با احتیاط لمس کرد. دستش به بازوی رضوان خورد و يك آن همان جا ماند.
رضوان توی صورت پسر نگاه کرد. اول فکر کرد پسرش است و بعد به نظرش آمد
که شوهر دخترش است - لب هایش مادرانه خندید. وقتی خطوط صورت پسر را
روشن تر دید، او را شناخت و چشم هایش نگران توی صورت پسر ماند.

پسر بی آنکه دستش را از بازوی رضوان بر دارد، روی لبه تخت نشست. بدن
رضوان خشک شد. پنجه اش را بیشتر توی لبه شمد فرو برد و با وحشت به
تخت پروین خانم و بعد به پسر نگاه کرد. ذهنش که تا آن موقع مه گرفته بود،
روشن شد و فکرش به کار افتاد. می دانست نیمه لخت توی تخت خوابیده و
پسر ناشناسی کنار بسترش نشسته است.

توی تخت نیم خیز شد. با يك دست شمد و پتو را بیشتر روی سینه اش
کشید و با آرنجش پسر را از لبه تخت پس زد.

پسر انگشتش را روی لب های رضوان گذاشت و دو زانو کنار تخت نشست.
دستش را چند بار آرام روی بازوی رضوان بالا و پایین سر داد. بعد خم شد و کف
دست رضوان را چند بار بوسید. بعد بازو و ساقش را هم بوسید. سرش را توی
دست رضوان گذاشت. رضوان دستش را با شدت عقب کشید. سرش روی متکا
افتاد و سر پسر روی شکمش قرار گرفت. رضوان تقلا کرد که سر پسر را از روی
شکمش دور کند. بند پستان بندش که روی بازویش افتاده بود، پاره شد.
سنگینی سر پسر، شمد و پتو را پایین می کشید. رضوان سر پسر را رها کرد و
می خواست پستان عریانش را بپوشاند، ولی ممکن نبود.

بخار دهن پسر روی تنش جمع شده بود. رضوان تقلا بیهوده اش را کنار
گذاشت و چند لحظه با آهنگ نفس های پسر، هم نفس شد. شکل ها و

صورت هایی توی ذهنش به سرعت حرکت می کرد: صورت دخترش و صورت پسرش و دامادش، همسایه هایش، قوم و خویش هایش، پروین، محمود، صورت پسر، صورت جوان پسر.

پسر سرش را بلند کرد و صورت رضوان را توی هر دو دست گرفت. رضوان باز با نگرانی سرش را به طرف تخت پروین خانم بر گرداند، و پسر با فشار شست هایش صورت رضوان را به طرف صورت خودش بر گرداند.

رضوان فکر کرد: یعنی می فهمند؟ تازه بفهمند! بفهمند! بفهمند!

پسر سرش را توی سینه رضوان جا به جا کرد. رضوان چشمش را بست و تمام تصاویر را از ذهنش بیرون ریخت، شکمش را تو کشید و سینه اش را بالا داد. قلبش تمام عرض سینه اش را پر کرد. نفس هایش تند و مقطع بود. سعی کرد مجسم کند که وقتی دراز کشیده است، چه شکلی است.

پروین خانم چند کلمه نامفهوم و شتابزده زیر لپی گفت و غلت زد. صدای غرغر تخت بلند شد و خر و پف شوهر بند آمد، او هم غلتید و گفت، «پروین خوابی؟»

پروین خواب بود و جوابی نیامد.

رضوان با وحشیت پسر را پس زد. پسر دست رضوان را محکم چسبید و چانه اش را روی سینه او تکیه داد. چند لحظه بعد صدای نفس های مرتب پروین و شوهرش با حرکت قطار روی خط افتاد.

رضوان نفس بلندی کشید و گره ماهیچه هایش را باز کرد. پسر دست رضوان را ول کرد و کنار تخت بی صدا جا به جا شد. بعد خم شد و بین شانه و گردن رضوان را بوسید و موهایش را نوازش داد. بعد گوشه ذهنش را بوسید، بعد تمام لبش را بوسید.

قطار تکان محکمی خورد و ایستاد. در کوپه پهلویی باز شد و صدایی پرسید، «رسیدیم؟ کجاییم؟»

موهای پسر صورت رضوان را غلغلک می داد. رضوان لب هایش را تو مکید و مور موری که توی صورتش بود، به همه تنش دوید. یک دستش روی پستان عریانش بود و ناخن های دست دیگرش را توی گوشت شانه پسر فرو برد.

صدای بلندی از توی راهرو گفت، «مسافر تهرونی؟ برو بگیر بخواب خیلی مونده تا برسیم.»

صدای اولی با اصرار پرسید، «کجاییم؟»

صدای پا توی راهرو بلند شد و یکنفر گفت، «درود، رسیدیم به درود.»

چند تا در باز و بسته شد و چند فریاد از بیرون و توی قطار بلند شد. قطار اول با تردید و بعد مصمم راه افتاد. صدای قطار مرتب شد و همان قسمت از آهنگی

که به گوش رضوان آشنا بود، از نو شروع شد.

رضوان خودش را کنار کشید و برای پسر جا باز کرد و پسر پهلو به پهلویش دراز کشید. به نظر رضوان آمد که يك ستاره دور تخت چرخید و يك بیضی آبی کشید و تخت را از بقیه فضا جدا کرد. به نظرش آمد که تخت مستقل از قطار از توی تونل ها می غلتد و رد می شود.

دست های رضوان دور گردن پسر حلقه شد و ساق دست پسر توی گودی کمر رضوان جا افتاد. سینه هاشان روی هم چسبید. بدن پسر مثل ساقه نیلوفری به دور بدنش پیچید.

فقط دنیای غیر واقعی وجود داشت. رضوان دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد، حتی فکر نمی کرد که وقتی خوابیده است چه شکلی است.

در کوچه باز شد و يك نفر پرسید، «مسافر اراکی نیست؟ ده دقیقه دیگه به اراک می رسیم.» و جمله چندین بار چون پژواک تا انتهای راهرو تکرار شد.

پسر خواب بود و از صدا بیدار نشد. دست رضوان زیر تن پسر خواب رفته بود. دستش را آرام بیرون کشید و فشارش داد. انگشت ها گز گز می کرد و بی اراده تکان می خورد.

پروین از صدا بیدار شد. نشست، سرش به تخت بالایی خورد، گفت، «محمود پا شو، پا شو رسیدیم.»

شوهرش گفت، «نه، تازه اراکیم، بخواب، هنوز خیلی مونده به تهرون.»

پروین سرش را مالید و غرغر کنان از اینکه بیدارش کرده اند، دراز کشید.

رضوان شانه پسر را تکان داد و بیدارش کرد و به تخت بالا اشاره کرد و توی صورت پسر خندید. پسر يك لحظه خواب آلود نگاهش کرد، بعد رضوان را محکم به سینه اش فشرد. رضوان پروین و شوهرش را نشان داد و بعد دوباره تخت بالا را. پسر به چابکی گربه ای از تخت رضوان بیرون خزید و روی تخت بالا پرید. پروین خانم با چشم های شیشه ایش رضوان را نگاه می کرد. رضوان خمیازه کشید و رویش را به دیوار کرد.

آغا سلطان کرمانشاهی

وقتی ممه شروع به حرف زدن می کند، دیگر فایده ندارد. کتاب را باید کنار گذاشت و باید شنید. حتی فایده ندارد که بگویی: «حرف زن» - چون نمی شنود. اصلاً نمی شنود. مگر داد بزنی. چند بار داد بزنی تا حنجره ات بخراشد. آنوقت می پرسد، «هَه؟ با منی رولکم[1]»

سرت را چند بار تکان می دهی و ممه ابروهای شکل هشتش را بالا می برد و چشم های کم سوی آپکیش را به صورتت می دوزد و می گوید، «چه گفتی کورپکم[2] دردت به جگرم با م بودی؟»

و فایده ندارد بگویی: «آره» - چون نمی شنود و می خواهد بشنود و یاد زمانِ می کند که می شنید، «هی هی هی! خوشا به حال او روزا. او روزا که م مس و چاق بودم. گرگ بودم. می گرفتمت بغل، می بردمت ایور اوور. قزوین که بودیم، شازه به نورصبا میگف: تو بگیرش بغل. به م میگف: تو برو زیر کرسی بخواب که قووات داشته باشی بچم نگداری. آی شازه یادت به خیر! آی خانیم یادت به خیر! ... اول که زن داییم یشیم گف: برو خانه مدیل عموم بمان، گفتم: ووی ووی م مِترسیم. مدیل عموم آجان داره قاچاق گیره، م والله مِترسم. زن داییم گف: خبه خبه آغا سلطان، جگرت بیا پایین، چه شیتی! ... یه شعری بود برا رییس قاچاق، کرمانشایا تو کرماشا می خواندن.»

آهنگ تصنیف در خاطرت هست و با نگاه ممه را تشویق می کنی که شعر را بخواند و ممه بی صدا می خندد و می خواند:

«چی مَه خانه قِی کنگر بکیم

دو تا سوار هات وَهِنِم[3] - ... نه یادِم رفته.»

و از نو شروع می کند:

«چی مَه خانه قِی قاچاقی بارم

رییس قاچاق هات وَهِنِم

گفتم مَ عروس بالاوَنِم

دت کدخدای نودروَنِم

آی تو دس نیه به سَروَنِم

خُم هَلِسیم شَوَالِم کِنِم[4].»

می دانی که این همه شعر نیست، چون یادت هست که طولانی تر بود. ولی از شنیدنش یاد شب هایی می افتی که ممه برایت می خواند و خوابت می کرد و خوشحال می شوی.

ممه باز بی صدا می خندد و می گوید، «یادِمِ رفتَه. برا رییس قاچاق
مخواندن. آقام قاچاقچیا رَ می گُرف. زن داییم من برد خدمت خایم. به ای شاه
چراغ تا از پله ها آمد پایین - شکمش پر بود[5] - محبتش افتاد به دلم. به زن
داییم گفتم: ممانم ...زن داییم یادت میا خایم؟»

زن دایی یادت می آید - نه آن وقتی که ممه را آورد «خدمت خانم»، چون آن
موقع «شکم» خانم به خاطر تو «پر» بود؛ ولی زن دایی یادت می آید چون
بعدها هم می آمد و پیراهن های خواب و زیرپوش ها و تنکه ها و پرده ها را می
دوخت. حتی یادت می آید که اسمش خاور خانم بود و دو تا دختر داشت و
شوهرش کفاش بود - و سرت را تکان می دهی که ممه ببیند و کتاب را روی
پایت جا به جا می کنی.

ممه لبش را جمع می کند که تأثیرش را نشان بدهد و می گوید، «نُچ! مرد!
شوهر بدری ام رف زیر ماشین. خره به سر[6]، چش نداش ماشین بینه!»

و تو می خندی و ممه می بیند و می خندد، با صدای دو رگه ای که شبیه
سرفه آدم های سیگاری است. اما می دانی که ممه هیچ وقت سیگار
نکشیده است. فقط یک وقتی قلیان می کشید - و به سیگارت پک محکمی می
زنی و می دانی که ممه می گوید، «نکش رولکم. سینت خراب میشه. مَ قیلان
می کشیدم. وقتی خبر عزیزم آمد. اول برام نوش ناخوشم. خایم کاغذ خواند.
به کرماشا برا دکتر ارسطا نوش عزیز ببرش مریضخانه. خایم خدا عمرش بده،
فکر همه بود.»

و تو نمی دانی دکتر ارسطا، ارسطاست یا ارسطو و هیچ وقت یادت نمی
ماند که از مادر پرسیدی. حالا دیگر می خواهی که بقیه قصه را بشنوی؛ با اینکه
مکرر شنیده ای، با اینکه می دانی کمک های دکتر ارسطا یا ارسطو فایده
نداشته است، با اینکه می دانی عزیزالله مرده است. کتاب را می بندی و کنار
می گذاری.

ممه می بیند که سراپا گوشی و می گوید، «خایم من فرساد کرماشا. رفتم
مریضخانه ...خایم، به ای شاه چراغ، دو لگن جراحی و آب! پلوش آب آورده بود.
اما هنو بدبختیم عمرش نداده بود شما. خش # گف برو پیش خایم، مَ خب
میشم. مَ آدمم تران. بعد کاغذ رسید. مَ دیدم خایم گریه مکنه او میخوانه. گفتم:
ای وای، بوام[7] بسوزه، چیه؟ به آغا سلطان بگو. به ممت بگو. نگف. گفتم:
میِه مَ نامحرمم؟ ...غلامحسین یشیم[8] گف. کاغذ خوانده بود. گف: ننه، داشیم
مُرده که خایم گریه مکنه. گفتم: ووی جگرت بیا پایین - نگو. گف: والله داشیم
ایطو شده.»

و به نظرت می آید که دکتر ارسطا یا ارسطو بی عرضه بوده؛ به نظرت می
آید اگر عزیزالله تهران بود و کرمانشاه نبود خوب می شد و نمی مرد.

ممه سرش را چند بار بالا و پایین می برد و می گوید، «او بدبختیم همه
مخواسن. ایران مگف کاش مَ مرده بودم، عزیز نمرده بود. ایران هنو هسش.
کرماشاس.» باز لبش را به علامت تأثر جمع می کند و آه می کشد و می گوید،
«نُچ، خایم ایران بش[9] عزیز گرف. دو شب مانده بود از کرماشا را بیفتیم، خایم

گف: حالا ما مریم، تو دیه نیسی، خُ عزیز زنِ مِخواد. برو دختری بشیش عقد کن. گفتم: ووی ووی مَ نمینانم. خایم او بدبختیم خواس، یشیش # گف: عزیز، کیه مِخوای بشیت بگیرم؟ گف: ایران که میا خیاطی می بره. خایم به مَ گف: با خاور خایم مری سراغ ای ایران. به حسن آقام میگی یه من برنج بار بذاره او مرغ، او عقدش میکنی. مَ جارو پاروش کردم، حسن آقا غذاش بار کرد. فرداش ما کشیدیم برا تبریز. یتیمام گذاشتم کرماش و دنبال تو را افتادم. بلقیس خُ فرساده بودم خانه شوهر. نعمتم در دکان سیگار فروشی داشی حبیبش بود. غلامحسینم خایم باشیمان آورد - هشت سالش بود. خایم فرسادهش اکابر. تاریک روشن مرف. خایم باشیم دعوا مکرد مگف: باز بچه ر گسته فرسادی رف؟ مگفتم: ووی دریند نباش خایم، اوجا یه چیزی مخوره

حبیب تو ندیدی خایم - از هووم بود، اما خُ مَ بزرگش کردم. هووم شیت [10] بود.»

منتظر می مانی که ممه دو کلمه هم از بلقیس بگوید. چون تو بلقیس، دختر ممه را هم ندیده ای، ولی ممه هیچ نمی گوید. تو می دانی که بلقیس هم مثل عزیز در خیلی بچگی تو مرده است و همیشه تعجب می کنی که ممه از بلقیس کم یاد می کند. فقط گاه به عروسیش گاه به مرگش - بی شادی، بی اشک، بی آه - اشاره می کند. نعمت و غلامحسین را به اندازه خود ممه می شناسی. غلامحسین تو را به مدرسه برده و آورده است و نعمت را بیمارستان خوابانده ای که تریاکش را ترک کند. بچه های غلامحسین به تو می گویند عمه و نعمت اصلاً زن نگرفته است.

ممه هنوز دارد حرف می زند. می گوید، «تبریز چند ما ماندیم. حسن آقا باشیمان نیامد. خایم بشیش گف: یا ما میای؟ گف: نه مرم پیش مادرم. زن دایم به مَ گف: خایم زی اسپان [11]، مِره سفر، باشیش مری؟ گفتم: ای وای مرم.»

چند بار به صدای بلند می پرسی، «پس حسن کی دوباره پیش ما برگشت؟»

و ممه می گوید، «هَه؟ با منی رولکم؟» موهایش را پشت گوشش می زند شاید بشنود و تو یکبار دیگر فریاد می زنی و سؤال را تکرار می کنی. ممه با نومییدی سرش را تکان می دهد و می گوید، «ممت دیه پیر شده. قوزش در آمده.»

و تو، همه محبتی را که در دلت به ممه داری، توی چشمت می ریزی و به قوز پشت ممه نگاه می کنی و از سؤال چشم می پوشی و به خودت وعده می دهی که از خود حسن یا مادر پرسسی، و با اشاره سر به ممه می گویی، «فکرش را نکن - نه فکر سؤالی را که کردم، نه فکر قوز پشتت را - حرفت را بزن.»

و ممه با ذوق می گوید، «مَ رفتم. حسن آقا نیامد. رف کربلا. پیش ننش. هار شده بود - والله! نه والله، هار نبود. حیا داش. بعد از ظهر زیر یه کرسی مرفنیم. با شوال می نشس و پا میشد. پاش مَ ندیدم - هرگز.»

و تو با لبخند معنی داری به ممه می گویی، «ای کلک! حیا حسن چندان

هم باب دندان‌ت نبود. بدت نمی آمد لاسی باهت می زد!»

ممه می بیند و بی صدا می خندد و می گوید، «خُ مَر چاق و مَس بودم. جوان بودم. اما آدمای او روز حیا داشن. مته حالا که نبود کوریکم. آدمای حالا همیه شان هارَب. ای همه آدم از زیر دس مَر رد شد، مته آدمای حالا ندیدم. ووی ووی ووی! آدم میخورن! پدر آدم میگن! ای اسمال حیا نداره - چرت چرت چرت، میا و مره، سلامم نمیده - ووی! دیدی؟ چنی هاره! چنی رو داره! خانش یرمه[12]! چنی میخوره! در و بان واز - هرچه بخواد میخوره و میره!» و سرش را تکان می دهد که نشان بدهد خانم باید قفل و بند داشته باشد و تو آه می کشی که ممه ببیند حوصله شنیدن شکایاتش را از مستخدم ها نداری و کتابت را نگاه می کنی.

ممه حرفش را تعدیل می کند. می گوید، «خُ بخوره، جوان. تَنم چه کنی - لابدی رولگم - آدم میخوای. ای از او کلفته که داشتی خ بهتره، چه بود او زبیده!»

می گوئی، «زبیده نبود، صغری بود.»

ممه نمی شنود و می گوید، «هَه؟ آری، زبیده - همو که چارقِد و جوراب ابریشمی ر برد و رف.»

و تو مطمئن می شوی که مقصودش صغری است، ولی اصرار نمی کنی. و ممه می گوید، «خره به سر، به مَر مگف: خانم موای پاش چه میماله؟ گفتم: ووی جگرت بیا پایین! خانم کی مو داش! تو تخم موریچه # بمال تا دیه در نیا. خره به سر! خ دزم بود.»

اخم ها را در هم می کشی که ممه صحبت را عوض کند و آرزو می کنی کاش ممه می گذاشت بقیه دزدیشان را بکنند و دایم فکر خودش و خلق تو را پریشان نمی کرد و باز با کتابت تهدیدش می کنی. ممه برای اینکه دلت را به دست بیاورد، می گوید، «خانمم یه وقتی کلفت دزی داش. مَر مگفتم: خانم، والله ای دز. خانم مگف: ووی آغا سلطان، تو همه ر دز مکنی. مگفتم: والله دز. تا یه رو خانم دید کبری میره او از جیبش روغن چک چک میچکه! مَن خواس، گف: ووی آغا سلطان - تو جیب کبری چیه که میره و میچکه؟ مَر دیدم کشک بادمجان لای نان! خانش یرمه، نکرده بود تو قزان # بیره!»

سیگار تازه ای روشن می کنی و راحت تر روی صندلی می نشینی که به حرف های ممه گوش کنی.

ممه می گوید، «نکش رولگم - چنی سیگار! سینت خراب میشه. وقتی او بدبختیم عمرش داد شما، مَر قیلان کشیدم. خانم، روزی ده تا! به ای شاه چراغ، گریه می کردم و می کشیدم. خانم یه رو قیلان انداخ دور. گف: بسه دیه، چنی هاری! چنی رو داری! هی هی هی، خانم یادت به خیر! ای خانم، کاش ملوچی[13] بودم بالای سرت خانم!... تا تو بزرگ نشدی، مَر کفش مشکی پا نکردم. خانم مگف: نه! بچم بغلشه، مشکی نپوشه.»

و تو فلسفه^۳ این کار را نمی فهمی و باز یادت می رود که از مادر بپرسی.

«خانیم باشیم مرف بازار، بشیم مخمل چشم خروسی مخرید با کفش قهوه ای و روپوش سفید.» ابروهایش را با ذوق بالا می برد و می گوید، «هنو روپوش سفیدت دارم. آخری ر دارم.» و می خواهد پایش را زیرش جا به جا بکند و از درد ناله می کند.

و تو روپوش پرستاری ممه را، که دیگر سفید نیست و زرد است، ته صندوق ممه دیده ای و نمی دانی مخمل چشم خروسی چیست، ولی فایده ای ندارد از ممه پرسی.

ممه می گوید، «تبریز که بودیم، تَن [14] بغل کردم بردم خانه خالم. خالم تبریز بود. ما که وارد شدیم برامان سینی توت دادن. حاج آقا داد مجید آقا آورد. مَن تَن بغل گرفتم و بردم. شیر دختر خالم خوردی. دختر خالم زی اسپان بود، یشیت شیر داد. خانیم گف: باشه - میه شیر دختر خالت بده؟ نه والله خوبه.»

می دانی که خاله ممه زن يك حاجی تبریزی بود و دختر خاله اش زن يك تاجر محترم است. همیشه تأسف خورده ای که چرا ممه زن حاجی یا تاجر محترمی نشده است که حالا سر خانه و زندگی خودش باشد و به جای تو بچه های خودش کنارش باشند. فکر می کنی اگر ممه زن تاجر محترمی بود، شاید بلقیس عزیز بود و عزیزالله نمی مرد؛ شاید پا و پهلوهای ممه درد نمی کرد

ولی می دانی که دختر خاله ممه هم داغ دیده است و پا درد و کمر درد دارد.

ممه می گوید، «از تبریز زود کشیدیم [15]. مَ آبغره جوشانده بودم، گنم پخته بودم. خانیم گف: پذارشان و بریم. گفتم: ووی میه مشه؟ همه ر شبانه کردم تو بطری درشان بسم - همه ر بردیم و رفتیم.»

تو می خندی برای اینکه به ممه نشان بدهی حفظ اموال خانواده برایت اهمیتی ندارد و کار ممه کار عبثی بوده است. ممه می بیند و برایت ناز می کند و می گوید، «به مَ میخندی؟ ریشخیم مکنی؟» و خودش هم می خندد و می گوید، «بش خانمم که مگفتم میخندید - ریشخیم مکرد. تو خیال کُ خانمی. همه کارت به او رفته - نشیس و برخاست، حرف زدنت - خیال کُ خانمی. خانمم همی جفت تو حرف مزد، همه گوش مکردن. یه رو خراسان تو اداره سرهنگ...»

این را قبلاً نشنیدی. می پرسی، «کجا؟» بعد متوجه می شوی مقصود ممه چیست و می پرسی، «اداره فرهنگ؟»

و ممه می گوید، «هه؟ آری، اداره سرهنگ، خانیم پا شد و نقط کرد. همه دس زدن. او روزا مردم دور هم جم میشدن، کرمیسیون و ای چیزا که نبود.»

لازم نیست پرسی «چی؟»، چون می دانی که ممه به تلویزیون می گوید کرمیسیون - همانطور که می دانی به رادیو می گوید رادیول و به پیسی می گوید فیستی.

ممه می گوید، «خراسان خوب جایی بود والله - خوب. از تبریز کشیدیم برا خراسان. از خراسان کشیدیم برا اصفهان ای والله خوشا به حال او روزا. سیر و سیاحتا کردم رولگم، شهر را رفتم، گرتشا کردم، خوش دنیا بودم. اما زحمت تنم خیلی کشیدم. خیلی خیلی. کو به کو منزل به منزل باشت آدمم. هف عصای پولادی، هف کفش آهنی بئیت پاره کردم. هی هی هی رولگم، تو کی قدر ممت مدانی؟ ... چرا والله، تنم مدانی.» و آه می کشد و پهلوهایش درد می گیرد و می گوید، «اینام درد مکنه. نفس که مکشم درد مکنه. دکتر بشیم گف: آسفیری بخور و نمک میوه. خایم، مری بازار بشیم بگیر.»

به ذهنت می سپری که یادت بماند آسپیرین و نمک میوه بخری و سرت را تکان می دهی که ممه ببیند برایش می خری.

ممه می گوید، «آری والله بگیر کوریکم. تو دلم مجوشه.» به پهلوهایش دست می کشد، «اینام درد مگیره. دیه پیر شدم ... ده تا آسفیری و نمک میوه.»

به صورت چروکیده اش و پشت برآمده اش نگاه می کنی و از اینکه بعضی اوقات حوصله ات از سر می رود و اوقات از ش تلخ می شود، خجالت می کشی. دلت می خواست در قدرت بود و دوباره جوانش می کردی، ولی تنها کاری که می توانی بکنی این است که سرت را باز تکان بدهی و به رویش بخندی و اطمینانش بدهی که برایش دوا می خری.

ممه هم می خندد، با صدای سرفه ایش، و می گوید، «به م مخندی؟ ... چمدانم، بیستا آسفیری و نمک میوه.»

و تو می دانی که پیری ممه را آسپیرین و نمک میوه علاج نمی کند. وحس گنگی که از خیلی بچگی دلت را به درد آورده و به وحشتت انداخته است، حالا روشن و واضح وجودت را پر می کند: یکی از این روزها، وقتی بیدار می شوی، ممه دیگر نیست.

[1] بچه کوچکم

[2] بچه بچه ام

[3] میرفتم خانقین کنگر بکنم

[4] میرفتم خانقین با بار قاچاق / رئیس قاچاق دنبالم کرد/ گفتم من عروس ده بالام/ دختر کدخدای نو درون/ ای تو دست به روسریم زن/ تا خودم شلوارم را در بیاورم.

[5] آبستن بود

[6] لجن به سر، خاک بر سر

[7] پدرم

[8] به من

[9] برای

[10] خل

[11] زائو، تازه زاییده

[12] خانه اش خراب شود

[13] گنجشکی

[14] ترا

[15] رفتیم یا اسباب کشی کردیم